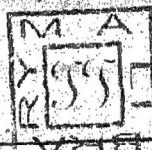


نَعْمَ الْمَوْلَىٰ وَنَعْمَ النَّصِيرُ

اکبر سانی گنجیدہ عرفان سبحانی

فہرست
کلمہ از معر



تصنیف مولوی محمد نظام حسین قادری

حسن مطبع انوار محمد طبع

MA LIBRARY, A.M.U.



PE2431

نی بود اندیشه از دشمنش	نی بگیرد خار فکری دانش
انستام حمله عالم و لیدیر	نیاید بی شیر و بی وزیر
جانبش با آنکه و اسبابی	از گدایان درش شاهان کی
نی از کس زاید و نی از کس	خالق انسان چون سنگ خوش
ساخته محکم صهار آسمان	بست زاب لشکر و هم و گمان
استه از انجم کرد نقش نگار	سندی نارد که آرد در شمار
بنیوالی را دهن در دم نوا	مفلسی گردد و بطفش بادشا
وزر قهر خویش افزو علم	عالمی پویدره ملک عدم
نیست ز مخفی سخنان آشکار	مست مینده بهر نقش و نگار
بجیل ولی مثال و بی نظیر	نی بود طفلی نه برنامی و نپیر
نیست ز تو مخفی جسم همچو کس	ظاهر و پنهان ست چون آب گیش
شکل دیگر نیاید بر زمان	نیست ز و خالی کجای بی مکان
زاد خلوت آشنای شیداوست	بروزینجا همه غوغای اوست
در سر بلبل موای گل از دست	گرمی بازار الفت کل از دست
گر بود معشوق و یا خود عقیبان	خود می سخت بهر دوسوز ساز
شورش از شمع با پروانه داد	عشق لیلی در دل مجنون نهاد
دردن و مطرب آواز او از دست	برده برده نغمه شیر ساز است
ابتدا باشد ز او را انتها	نی در و گنجایش چون وجرا
انجم دذرات و اشجار و حجر	هر کی از نور و آتش بهر دور

رازق عالم هر شام و صبح قدسیان از قدش آگاه نه رحمت او هست بیرون از قیاس موج زن گردید چون دریا جود گر نبودی رحمت رب جلیل مهرش شد با سهیل گرم اندکی از لطف خود کرده نگاه در شب تاریک سجده لاموت لطف او خاتم عطا کرده بهجم قطره نایب را گوهر کف بگمناش رخ از جاده کند سرخه بخوابد کند زیبا و است بست خاموشی با ایچا اسی فلم	جانب عصیان نمیزد نظر و هم راه قدرت او راه نه دستگیر بیکان سنگام ماس نوح را گشتی سجود می در بر بود کے شدی گلزار آتش خلیل کار و فو لا و گشته موم نرم آمد یوسف بیرون از قهر چاه زنده اردیوسی از لطف جوت شد طبعش مرغ و جن بلا هم حامله دختر آبے نفوس کند طفلاک یکم فز را شاید کند کی درو گنجایش چون وجیه اگر توانی نعت احمد کن رقم
---	--

نعت سرور کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم احمد مرسل جیب کبیرا باعث اسجادارض و آسمان خلف لولا که بر بالاس او طی موده در زمان این طریق گشته چونی شک اعانت شجر	لج فرق انبیا و اولیا خوش می نازد با کون و مکان راست خوش آمد با ناز و نگو از همه پیشیان برده سبق بزرگ دید بر فو لش حیر
--	---

از انصاف کلامی است

سازمان کتب

سازمان کتب

سازمان کتب

گرچه پیشد امی لقب در ابتدا
نموده و دانش گزیده را او می
شد چو منظور جناب کز نگار
نور او اول ز حیل آفرید
از ازل او را محمد نام کرد
انچه شد دیگر پسند گیر یا
منشاش شتوای حق شناس
حمد کرده کشده اند در کلام
شد چو محبوب خدای انس جان
سیم اول چون بود بر اسم او
میداد جازیب حق خبر
آخرانش خواند حرف دل
قدسیان خوانند نام او دگر
چون تشریف براض میدارد ملک
چون ملک از نوع حق کرده نمود
در پستی انساب و گل مانند کس
بود خوشبوش باز شک تنار
زو قدم هر جا که از راه گرم
انرا به خوبی حکید

کرد حاصل علم علوی اتم
خاک سجود ملائک کی شدی
گنج ^{سلطه} محقر را نسا پد آشکار
از طغیاش خلق و گشت دیدیه
بر حبیب خود ثنا اتام کرد
روز تینا قش مهر کرده عطا
صیغه مفعول باشد و قیاس
وصف او باشد ازین واضح تمام
که محبوبی ز هر حرش عیان
مست نزد مقصود و معشوق ^{مست} مگو
از محبوب است ازیم و گر
دال باشد دوست اول المال
مست احمد ^{دولت شد} زین سب باشد مگر
صیغه تفضیل شد قول ملک
حسب پاکش را ازین سایه نبود
کی شدی محفوظ از جور مکر
صد بهار گستان بردی شمار
شد سطر تر ز گلزار ارم
شاه گلهاز و بدین خوبی رسید

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مدح پیر و مرشد برحق حضرت شاه تقی علی صاحب کاکردی
قدس سره

مرشد عالم امام اولیا	خاص مقبول جناب کسیریا
جانشین مسند خیر البشیر	حق نما و حق پوشش و حق نگار
افتخار سالکان راه حق	مارش عرفان بذاتش مستحق
بد ملک سبیت بشکل آدمی	دیگری مثلش نراید بر زمی
ست چو در بحر شریعت آشنا	ساحل دریافت با صد و صفا
چون بصحرای طریقت زد قدم	ساخته خار و وی را کالعدم
دامن توحید را آسان گرفت	آشنا و غیر را کیسان گرفت
قطر ناز بحر منی در چکید	باز در یاش بریا چون رسید
سیر گل اطرلقت شد راز و	گرم باز حقیقت شد راز و
خاک پایش گشت در چشم	اکبر و زائل باید بصب
مس همیگرد و چو از اکثر زر	بزرگتر است از لطفش نظر
ضمم اگر سازی تقی را با علی	اسم پاکش نزد همیگرد و علی
نور عین حضرت شاه تراب	شاه کاظم حد پاک انجناب
شمش گریه یه کی دیگر قمر	هر کی راقرب حق از بیشتر
باد بر روح آنها هر زمان	رحمتی نازل ز اوج آسمان

سبب تالیف کتاب

بود جای محض اهل زبان	و صف هر یک تا کجا سازم بیان
----------------------	-----------------------------

چون طوطی اکثر سے شکر شکن
سخت میلک و ناز نه نیک و بد
حرف زن گردید زان محفل کی
نیت حاجی راضی دنیا و دین
مست نازان دریا کشش غلبه
فارغ و اهن زانو کار خدا
منکری از منکران بکشا و لب
کار دنیا شد عیان بر سر اشد
بعد مردن کس چه داند حال را
گرچه در جنت در اینجا با مصدا
گر بخت و درو غلمان نه لقا
اندرین عالم چشم خود به بین
میهن خسار محل نازک بدن
گر به بنید زاده روز است
گر در اینجا هست سهر شهید شیر
گرد آنجا بسیل و کوثر است
عمر گر بی رنج و غم گردد بسر
بخت با هم ماند زنگو بس
گفت با من دوستی شیرین بان

یقین سے گوہ درج دہن
سری گرم سخن باشد دود
کوشش فرما بندہ م اندکی
مست جلیہ کار و مکر و سنون
روز شب گردان برنگ آسیا
جان و ایمان کردہ بر دولت خدا
با نغی گفتش بعد ششم غضب
کے یقین آرد بنا دیدہ بصر
نیت ہرگز راہ قبل و قال را
مست اینجا باغ وستان با فضا
جلوہ گر باشند بانا و ادا
بہتر و خوشتر ہزاران نازین
چشم جادو سپہ ایچہ دین
جام سے گہر و دود سجہ دست
ایچہن باشد در نیجا کی عید
آب چاہ و بچہ اینجا خوشتر است
سب غنیمت دان کنن نکر و گر
باز از گفتا خود نامہ کہ
گر کنے قسطی در بیغ بیان

فرق داند هر کسی در نیکی بد
 لیک باشد عام فهم و مختصر
 ناشومی باشد لایزال سکونی
 عذر با که دم کشا غریب
 بی در اطلب شهرت جوین
 راه کم کرده کار بسیار بود
 اگر حیدرت را بنجو در ایام
 خنده زن باشند بر گفتارین
 خاص چون باشد کلام حق
 لیک ان یار یقین و دلنواز
 آتشالی خاطرش که و بیکان
 گشت توفیق الهی یار من
 همیشه عیب جوین و دور

افزون بانی مسکه ز اهل فرد
 تا نگر و د خاطر کار و منتشر
 سه حکایات نوا در متمدی
 پیچ ز نیکار عمر ز رستم
 ظاهر هم نیک و پیران ضمیمه نمان
 واقف منزل لب خوشتر بود
 از سود و عیب جوین کی هم
 عکس طبع شان بود که درین
 سر کسی باشد و را کی متوق
 داشت دست خود ز اهرار
 منطق محبت یستم بر بیان
 اندامی کرده اندر کار من
 دیده اهل سیر پر نور باد

در بیان حال دنیا

در بیان حال دنیا

نکته در بیان حال دنیا

نکته گویم شنو از گوش جان
 حیات دنیا با تو گویم مختصر
 غافل و امین زیاده من شان
 اگر کسی را حشمت و جاهت در
 پیش غفلت ز احکام خدا

تا ترا حالی شود حال جهان
 سستی بود بر روی مال و زر
 روز و شب در نیک سیم و زین
 در زین و فرزند و دختر بهره
 میکند عیال و انص را او

<p> عابد و زاہد در افق سنند سم بود خلد با حرص و ہوا بعد مرون شد غشی فی السبل حافل ز براق شد اندر جهان مشک فکش مناسید پامال و نفسش ذلت کونین شد از رہ طاعت و رعبہ سر بجمع نفس حرص و بار پیا فی الحقیقت گوهر منہ سفت نصرت اللہ علیہم اجسین دار دل مصروف در یاد خدا فی جود گیر قصہ باود استان </p>	<p> اوند دنیا داشتند و خرد تارک الدنیا اگر میرد گدا چون گس مانده گرفتار عیال مر و غلس گر اسید فلکان روز و شب باشد پیشان چال او سواد الوجه فی الدارین شد با وجود جمع خاطر گر بشر هست دنیا دار و مردی میا مولوی در شان آنها خون گشت اہل دنیا چه کہین و چه ہین باش در دنیا و از دنیا جدا بعد زین کویم ز حال بر شان </p>
<p> حکایت خواجہ عالم فخر بنی آدم حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم با ادب اور در لب ایچنین میرساند بر تو ای خیر الانام غور کن در وی بین سود زبان زندگی ایچنان اسے نیکو شہت و نابالی سے تعب </p>	<p> پیش حضرت آمدہ روح الامین ایر و سبحان صلوة و تحم سلام نیز میبایدت میسازم بیان اگر قبول خاطرت باش کہ گو تا قیامت زندہ باشی با طرب </p>

بچمپاک و لکھنای نی بہا
 نیز عمر است افزون شود
 ہر تہیستی شود صاحب در
 قمر وفا کہ از جہان سازد سفر
 رتبات با نہمہ پیش خد
 احمد مختار شاہ دو جہان
 اینچنین فرمود بار و روح الامین
 عبد محشر مرگ باشد یا بقا
 باز جبریل امین با جدا و ب
 زندہ ماند تا قیامت گر کس
 پاخی فرمود ختم الکرسین
 بہت در تقدیر چون آخر فنا
 از سزاران سال ماندن و جہان
 انچہ دیگر شد پسند ذوالجلال
 پیش حق دنیا چہ قدری داشتی
 بی طلب میکرد این را مہم عطا
 نیست چون دنیا پسند گریا
 الہیبت و نیز اصحاب سب
 عسرت و وفا کہ او را ساختہ

بی مشقت حق تر اسازد و عطا
 عالی براند و چشم بیرون شود
 گلشن عالم جو گلزار ار مم
 محسنت و کلفت نیاید گهر نظر
 پسر تو کم گردد و از عسل
 باعث ارشاد و امر کن فکان
 کای سزوار نه اراان آفرین
 کن عیان زار نهانی خوش تقا
 اینچنین آورد با سخ زیر لب
 از جهان آخره و با صد موس
 پیشوای آخرین و اولین
 نیست در دنیا مر انسان را بقا
 کی بود نفع پنجره زریان
 از عنایت کرد لطف فی سوال
 بهتر و خست ورا پیدا گشتی
 که قبول من شود باشد خطا
 شد به مقبول امام انبیا
 تابعین و اولیا و سلف
 خوی برین دنیا رود ان الله اعلم

[illegible]

تقر فخری هست قول مستظرف
 پس چرا ای است خیر البشر
 هم بار خود گوارا ساختن
 عیش و راحت نیست در نیاردن
 است اعازش سرایان و غم
 جز غم و اندوه از بهر کشید
 است روشن بجز خورشید جان
 دست و پا باشد بسته در شکم
 وقت را در نیر تکلیف و الم
 چون قدم زد اندرین دار فنا
 گر کند بیماری چه زیان
 ساختن پاخت و غم سر بر
 چونکه حاصل طاقت گفتار شد
 گر چه باشد گریه و زاری گمان
 قید مکتب سبلی او شود غم
 چون قدم از طفلگی بیرون نهاد
 از جوانی تا به پیری رخ و غم
 افینا را بهت فکر مال خویش
 بفلسان اندر تلاش سیم و زر

تقر فخری هست قول مستظرف
 پس چرا ای است خیر البشر
 هم بار خود گوارا ساختن
 عیش و راحت نیست در نیاردن
 است اعازش سرایان و غم
 جز غم و اندوه از بهر کشید
 است روشن بجز خورشید جان
 دست و پا باشد بسته در شکم
 وقت را در نیر تکلیف و الم
 چون قدم زد اندرین دار فنا
 گر کند بیماری چه زیان
 ساختن پاخت و غم سر بر
 چونکه حاصل طاقت گفتار شد
 گر چه باشد گریه و زاری گمان
 قید مکتب سبلی او شود غم
 چون قدم از طفلگی بیرون نهاد
 از جوانی تا به پیری رخ و غم
 افینا را بهت فکر مال خویش
 بفلسان اندر تلاش سیم و زر

تقر کرد دیده بپند مرتضی
 بهر سیم و زر مهری و ضرر
 در مصیبت خویش را انداختن
 بلکه در دم بهر حساب باشد فردن
 نیست در انجام خبر وجود و غم
 سیه و دیگر ندارد این شجر
 تا چنین اندر شکم باشد نهان
 طاقت خویش ندارد پیش و کم
 میشود بیرون ز تحریر و سلم
 ع حاصل نیست جز رخ و غم
 تا تاب و طاقتی که از بزرگان
 میشود هر چند می بخشد ضرر
 با علم محبتش در کار شد
 پیش سابق می بر دشت میمان
 آورد در دل نهر ان رخ و غم
 فکران و جامه رنجی در دود
 راحت موهوم را سازد عدم
 روز و شب خسته چنانکه در پیش
 حامل بار زن و دخت و پسر
 در غم و غم و غم و غم

تقر کرد دیده بپند مرتضی
 بهر سیم و زر مهری و ضرر
 در مصیبت خویش را انداختن
 بلکه در دم بهر حساب باشد فردن
 نیست در انجام خبر وجود و غم
 سیه و دیگر ندارد این شجر
 تا چنین اندر شکم باشد نهان
 طاقت خویش ندارد پیش و کم
 میشود بیرون ز تحریر و سلم
 ع حاصل نیست جز رخ و غم
 تا تاب و طاقتی که از بزرگان
 میشود هر چند می بخشد ضرر
 با علم محبتش در کار شد
 پیش سابق می بر دشت میمان
 آورد در دل نهر ان رخ و غم
 فکران و جامه رنجی در دود
 راحت موهوم را سازد عدم
 روز و شب خسته چنانکه در پیش
 حامل بار زن و دخت و پسر
 در غم و غم و غم و غم

از ره زبده و رخ افشاده دور پیشودا فروز و بیدار بخت بدین الغرض از وقت زادگان فنا هست این دنیا همه مکر و ریا پیشودا و ان اسیر دلم او دانه این دلم شد بخت و ضرر دولت کونین که خواهی تمام زک برین دنیا و دولت ایش از غم و رخ جهان بگذر و شو	دیده حقین اینها گشته کور از مرضهای مخالف در زمین بیت انسان را بجز نزع و فنا دام گسترده نماید بیا بیاقل و دانا بود که را موف البیان و انداز اسم و زر در ره تجرید چنان مردان خرام از ملک بشنود صدای مر جبا در تلاش و فکر جان شاد و شو
---	---

احمد مرسل شفع الس و جان سیرت حیدر و خاله اگر در بجای امهر و را باشد مقام همدران مدت قضای کردگار گفت با عمر ان شهنشاه زمین گفت عمر ان حاضر م از جان و دل دست بر دین شفع و و جان اگر که و ان ز نام خویش تن گفت اسم الله یکن بخود قدم	حکایت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحاب سلم کرد سوی بخت و دوش کرد و ان هر دو را باشد خدا گاه مفر حیدر شهنشاه با اتهام حضرت زینا شده رنجور زار بست از بهر عبادت غرق من چون رسیده بر در بیت قبول از درون آمد جو البش با نهان نام خود فرمود سلطان زمین گفت حضرت محمد عمر است هم
--	---

صاحب
نسخه
مجلس
تبریز

مجلس
تبریز
مجلس
تبریز

مجلس
تبریز
مجلس
تبریز

سیده گفته که این باشد چنان
 بر تن من حمل باشد یک کلیم
 گر پوشم سر کشاده باشد
 چون مرع بود بدوش رسول
 از کلیم کهنه گردان ستر یا
 پس بدولت خانه زهر اشدم
 حال خاتون را بدیدم سخت زار
 از غوانی چهره رنگ زعفران
 جز کلیم کهنه در خانه دکر
 از اثاث البیت در ششم نبود
 کیف پیشی گفت حضرت ^{اسب بخانه} من
 من ز حال خود چگویم ای پدر
 روز سوم هست که جنس طعام
 گشت گریان پس رسول نادر
 باز حضرت گفت از روی همین
 که طعام دینوی هیچ نیست
 پیش حقستم که آبی ترز تو
 که ازو میجو استم وادی ضرور
 پیش من آور و جریل این

صحیح
 است

خارج
 است

حال خود را میگفتم اینک عیان
 هست از لب کهنی آنهم تقیم
 ستر یا سازم اگر سرده باشد
 مرحمت فرمود گفت ای بتول
 وز مرع پوشش فرق خویش را
 نزد حضرت باادب بسته بدم
 با غم و اندوه و اندر حکم
 گردید بر سر کرده بادران
 آنکه عجبده چشم خویش بر
 کلفت و اندوه بر من میفرود
 سیده آورد بر لب این سخن
 کثرت فاقه و بیمار و دکر
 نزد من باشد از قاصد حرام
 میگردستم بخود از زار زار
 تنقضی سه روز گشته همچون
 نارسیده از جناب ذوالنورین
 بود امیدم قوی از فضل او
 لیک اندر فاقه می یا جم سرور
 از سفاخ سهرنج زین

و امر وی را بگویند از او

<p>بعد از نماز او نه گریه زیر فراموش کند تا هر کج ایک من در خواستم از ذوالجلال که خورم مگر در از قسم طعام</p>	<p>گر بخوابم گنجهای از دستم زخت کش کردی بیانی حایر در همان باشم خجسته خجسته روز دیگر فاقه باشد کلام</p>
<p>بوسه برده نیز از روی قسم نه روزی دو که ان الا مقام گر بر روی خورده از نان شعیر همین احوال بودش تا برست فمنست روی زمین صبح و مسا</p>	<p>حکایت حضرت محی مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم حال حضرت بهیسا از دستم نوشجان فرمودم هم از طعام روز دیگر فاقه بودش ناگزیر پس برین احوال ما باید گریست نوشجان سازیم و غافل ز خدا</p>
<p>نائب خیر البشر عادل عمر شد بقوی آن امام القیاس از دستان چند مرد پاکدین گروه استقبال از راه ادب اتفاق داشت خوردن بود آن ناخوش تر برب و نمک همراهان انگشتان را چو آمد در نظر اندکی کردند با هم گفتگو</p>	<p>حکایت حضرت عمر رضی الله تعالی عنه بود مصروف بابت پیشت به تنبیه گروه اشقیاس تا به شرع شریف و حق گردین گشته حاضر پیش آن میر عرب خاوش آورد حاضران ساخته از خلیفه نوشجان این خورشیدان نائب خیر البشر که خلیفه نیست این کار نگردد</p>

<p>نفس کافر را و بهادری و ایستادگی نفس از اید مسایید شاد کام کی شترانی ماعت خالین بود چون زانها گشتن که از خشن نفس غالب بود و شکست ازین از ره نداشتی هیچده گشته مرهون و پایت بود کو همیشه شست ایوان خود بملاسه لذت و عشرت بود کز کار خود کند غفلت کسی باز ناید که کند میر وان غنیمت آنچه نماند پیش وارمان خود را ازین دامن</p>	<p>میخورد و همراه نان ترب نمک بست چون کافی نمک جایی دامن مالد اندر که او شائق بود فائل نفس و امیر و بنیسن بعد پوزنها فرگشتا که نان کافران بودند چون قوم دیگر برور اسلام آوردند و وای بر ما صفت دور از خود مماطل ذکر و سرفست بود بست جانی فکر و اندیشه بسی چون گردید انشستی را بست بر هر رفته خود هم سرف کن از ابد کبریا</p>
<p>حکایت مهمان حضرت امام حسن علیه السلام که در کس دورانش کرد و چون دید آنچه عاجز و سگین گدا کمزشتی بود و آنست که بست در افلاس و عیبت کو نموده ترک و نه مال و نص</p>	<p>بنگودی بود مهمان حسن شد چو ز سجدای مرض را از شوق چو کشته روزه را گشت سکوشت کاین مرگدا چون برانست علی مرتضی</p>

نفس کافر را و بهادری و ایستادگی
نفس از اید مسایید شاد کام
کی شترانی ماعت خالین بود
چون زانها گشتن که از خشن
نفس غالب بود و شکست ازین
از ره نداشتی هیچده
گشته مرهون و پایت بود
کو همیشه شست ایوان خود
بملاسه لذت و عشرت بود
کز کار خود کند غفلت کسی
باز ناید که کند میر
وان غنیمت آنچه نماند پیش
وارمان خود را ازین دامن

بر روی چو قناعت ساخته
الغرض نزد امام نامه
خواند گشت پیش آن امام سروران
سپهر چون گردید معان را شکم
سپهر بابو گفت امام دوسرا
گفت معان پیر درونی است این
فرخ چشم خویش دیدم حال و
که چون افطار روزه آن کس
بجایش فرست گشته عیان
آن امام رف رفهم و نکته دان
از رف و هیدگان مرد گدا
کرد ظاهر حال او با معان
تبرک این دنیا نموده خوشین
نیست او محتاج گنج و ملک مال
بل چو خواهد از جناب کمر یا

آفتاب بالا به جهان انداخته
 بایسن جهان در آمدن و دتر
 نعمت عالم میباید اندران
 زمان خورشیدها اندکی کرده بهم
 از برای کسیت گنج این غذا
 کوست در مسجد تهست و چنین
 جز سوین چون بودش میج شمس
 ساخته شد که نه نعمت او را
 صبر و شکر او ننگید در میان
 از مسافر گوش کرده این بیان
 عبت بیشک مرقضی شیر خدا
 گو بود شانه بشد اطمینان
 شاد میباشد بیا و دو الحسن
 شامیش نخشید رب و الحلال
 حشر و سازد غلامش اعطا

کتابت حضرت ابی امام محمد
فی الفقه

عمر با عیش و طرب کردی
که شبنم صدف آن شاه جهان

شاه ابراهيم اول و محمد اول
و ناصر الدين شاه افشاري

۱۰۰

بود فارغ دل زانده جهان
 ممکنار غم نبود میچگاه
 چادر گل نبود می بسته
 وقت خواب آن شه والا گهر
 ساختی ترتیب با صندربان
 بر سر خواب شه آراسته
 چون تیغ کرده کینز آن رو
 بنمود آنه خفت بروی بی خطر
 وقت خواب خود شیشه دولت خان
 دید خوابیده کینز را بران
 رنگ رویش شد در گون از غیب
 خفت امین او بجای خواب من
 یافت چون حکم شه مجید فر
 در بسم شد کینز ناگهان
 باو خوش گفتش بخیر و
 چیت جای گریخته بدین بگو
 بود لازم کرد راهت بود
 در خواب آن کینز بر خسرو
 چون برین بسته خیمه کرمان

یک در فکند اجوی نهان
 بود پیش و عشرتش شام و بگاه
 خواب بر گزره نبودی در سرش
 چادر گها کینزی خوش سیر
 منتفش بودی سزای آفرین
 صبر از او که از بوش خاسته
 در بخت خسرو فرخ لقا
 خوش نهاده در کنار مرگ سر
 گشت از مجلس بملو گه روان
 کان چنان بیند چشم مهتران
 کینز کینز کرد پس ترک و ب
 بایدش بر داشت باید سزتن
 بر و جلادش بقتل بے خطر
 ماند حیران برین عجب شاه جهان
 این جدت مرزا کی میدود
 میوه مفصل بد شد یا کمو
 در زمان سوی عدم را بست
 گفت عمر شاه بود اتا اید
 بسته شد برین راه من کرمان

حیف کانچا میرود و سب باد
 عمر با کس که بروی کرده خواب
 از کنیزک کوش کرده این صدا
 ساخته از او خشنیدش لاله
 خود نموده ترک ملک و مال را
 با لباس فقر کرده آتفا
 طے نمودی دشت و صحرا ^{بمقامت}
 چاکر و خادمه کس همراه او
 یار و یاور مونس و غمخوار
 ست راج ذوق و شوق کبریا
 چند روزی بود در محله اکین
 کز زشای جهان رونافته
 اسی خوشامرد که در راه خدا

حال انجبار امید احم و کر
 کیف باشد حال و در حال
 شاه ابراهیم چو یاکے خدا
 از زر و نعمت نموده شادمان
 ناشتیده سحر قبل و قال را
 شد پیاو ده مایل جور و جفا
 جز خدا جویش نه شغل دیگر
 بهت مردانه خویش در جلو
 با کسی اندانی دنیا کار نه
 سوخته میخانه کبر و ریا
 دورتر از غیر با مان قرین
 سروری در ملک سعد یافته
 بهیو ابراهیم او هم شد گدا

در این
 قصه
 که
 در
 این
 کتاب
 است

حکایت حضرت طلح بن عبید الله رضی الله تعالی عنه

بود طلح را یکی در حبس بارخ
 بن سینه ^{بن سینه} ای گوناگون تمام
 دید تا که بر درخت باز را
 در میان شاخه مرغ پران
 خاکش با دی چنان شوق

است گلهاش عطار و بارخ
 بد بصلی اندرو آن نیک نام
 دست فاصد مرغ خوش و دانا
 تا که در غصه باز در آن
 استوار گفتش ندوکی شد
 ای که در آن شد

چونکه فرمان از آن آگاه شد
گشتگوی سپیده آغاز کرد
ال مجلس راز حالش شد یقین
گشت سلطان نیز با خود ای نین
نزد و از بندهم و کشش کرده بود
شد چون از تصنع بر خرو
در جهانش ماند تا باقی نفس
در اسیر ملک گیر شکل بدی
بهر حالس محرابان شده روان
می نمودند که برو ظاهر و را
بعد از آن بماند همچون رود تر
افزین بر روی کار بهر خدا
و ای بر آنکس که بر یک درم

در آن زمان که در آن

نمودند در حضور شاه شد
نمود بخود باب حاق باز کرد
کین بود میگانه از راسه تن
است این دیوانه بی شه و ظن
شاه برگردید مسر و پر مهر
ای سلطان باز تکلیفش دهد
بهر مطلق نه سواره بود و پس
عقل در او را ک آن عاقل بی
آمدندی پیش فرزند دوان
یا فتنه می باستی دور از خطا
فی سواره دور گشته از نظر
اینچنین امر وزارت شد جدا
پدید بر باد صباغ ارم

نمودند در حضور شاه شد
نمود بخود باب حاق باز کرد
کین بود میگانه از راسه تن
است این دیوانه بی شه و ظن
شاه برگردید مسر و پر مهر
ای سلطان باز تکلیفش دهد
بهر مطلق نه سواره بود و پس
عقل در او را ک آن عاقل بی
آمدندی پیش فرزند دوان
یا فتنه می باستی دور از خطا
فی سواره دور گشته از نظر
اینچنین امر وزارت شد جدا
پدید بر باد صباغ ارم

حکایت پیر و مرید در بیان عجز و انکسار
چونکه دخی از انواع سببسان
تفت شد بهر فرزند کشش
بعد از آن ای اگر تو سوی من
شد روان تا بجا چون شوق
چون ندید و چ غنی اندر زمین
بهر معیت شد بر شیخ زمان
کن گشتش بدتری اول خوش
از مردمانست نمایم که سخن
بهر طرف از خوشش ای جویی
چشم انصافش بهر از خوشش

در میان راه پلیدی را بدید
 گفت بادل هست این زمین تیر
 آن زبان از قدرت رب حمید
 گفت باده می با همه عجز و نیاز
 از چهره گفتی تیر از خود مرا
 منک بودم نعمت الوان تسام
 طاهر و پاکیزه از جان تر غزنی
 بود ازین زینت خوان شهان
 داشته می آرزویم او ایسا
 لنگر و قطره زمین در هر دیار
 ساعتی در صحبت شامل شدم
 هم باین خواری زمین کار جهان
 سخت می سازند ازین خشتها
 خشتها در مسجد و قصر شهان
 گفت را که دو گدان پله زمین
 تو که باشی در جهان با رخ بزم
 نیست معلومت که در روز حساب
 فکر نان و نفقه در دنیا تراست

مرد هیچ عهدی اندوان
 بوی پند اندر دماغش چکان
 منتک عیب و خالی ازین
 صورت انسان نموده آن طیار
 پانچم نیکو گویای پاکباز
 عدل و نماز نیک و بد جدا
 زندگانی شغش هر یک فاش عام
 بنین هرگز نبوده هیچ چیز
 در تلاش پیجویم یک جهان
 رغبتم مسکرم و جان انبیا
 بدنی خوشنود می پروردگار
 گنده و ناپاک لبس عاقل شدم
 اکثری اجرا شود سارم بیان
 می برد عاریت در دین کشتها
 صرف می سازند مردم و جهان
 میشود افترا پیش تمام زمین
 اولی و آخرت بینی جز بستم
 این زوت بخشه ثوابی یا عذاب
 خوف و بیم بر پیش عقی تراست

در میان راه پلیدی را بدید
 گفت بادل هست این زمین تیر
 آن زبان از قدرت رب حمید
 گفت باده می با همه عجز و نیاز
 از چهره گفتی تیر از خود مرا
 منک بودم نعمت الوان تسام
 طاهر و پاکیزه از جان تر غزنی
 بود ازین زینت خوان شهان
 داشته می آرزویم او ایسا
 لنگر و قطره زمین در هر دیار
 ساعتی در صحبت شامل شدم
 هم باین خواری زمین کار جهان
 سخت می سازند ازین خشتها
 خشتها در مسجد و قصر شهان
 گفت را که دو گدان پله زمین
 تو که باشی در جهان با رخ بزم
 نیست معلومت که در روز حساب
 فکر نان و نفقه در دنیا تراست

از سفیدی نقشها بروی جامه از دل و جان گشته در طاعت نین در نظر نقصان طاعت آمده حضرت صدیقه ما گفتا کنون خفت و احوال یک ساعت کن طرفه نقیصی بود پیدا اندر و دور ساز و این لباس خوشنا جامه صوفی نشسته در نظر در زمان از جسم اطهر بر کشید جامه ما کرده سفید و روسیاه جامه منوع شرفی را بر میت گوی که جل اعلیٰ بر جا نمی که آرایش شال زن کند	بدر از جامه صوفی سیاه کرد و چشم بدارک شاه دین از نمازش چون فراغت آمده کرد و نور از تن پاکش بر دان بودیم را به پیش واپس کن در نماز صبح نظر رفته برو بود نزدیم که از قرب فراق مطهر را جامه عسرو و قر چون مجلس طاعت نوشین شد خفت بر ما پر عصیان و گناه از ده تندیب و تقوی عجب بیکشیم و باز میوه افتخار پوشتن باید که ستر تن کند
--	--

حکایت ابن عبد العزیز رضی الله تعالی عنهما

از اکابر تابعین نام جو داشتی عبد العزیز پاکدین باو شاه و مجتنب از کرد و حسد از امامت گشته فارغ ظاهر ایک حالش بر فرزند طبع	بود سید بن سید نیک خو اور وایت بنیاد اینچنین نیک فرزندی عقل خوش دیدش در مسجد جامع فسا بر زمین نشسته ز دل مصروف حق
---	---

بود اندام پیرین بر جسم او از پس پیشش دورقه دوخته حرفی که دم گای امیر المومنین گزارید و پرسیان کن پیرین در امارت انجمن زیبا بود گر لباس فقر پوشیده امیر سرب پشت پاوی انداخته نزد دالش صبر آن بهتر بود بهتری از ترک کے باشد و اگر	جیب و دامانش میر از فر نار و بود کبر و نخوت سوخته هم خلیفه هم شہ روی زمین اطلس و اکسون نمازیب بل نے پئے آرائش اس بود آمدہ چشم ظاہرین حقیر باجواب نیکی تیر داخه کو بوقت خشم یک تیر بود کو بود در قدرت و تاب شد
---	---

حکایت حبس روایت حضرت ابن عباس رضی اللہ تعالیٰ عنہما

را بن عباس است واضح آنجمن پیرین بد موئنه بر جسم او بود زانها بعض جرم کو سفند بود بد یون الف ستن از دم پس علی مرتضی شہر خدا	چون ز دنیا رفت آن خیر البشر دوخته پیوند بدوی ده و دو بعض دیگر از لباس ناپسند کو بسکینان عطا کرد و گرم بعد حضرت ساخته آنرا ادا
--	---

حکایت عمر بن عبد العزیز رضی اللہ تعالیٰ عنہما

مرد در اخبار که عبد العزیز وقت شب آمد نزدش مہمان بود مصروف کتابت آن سحر	بود بوری لبس سید و بالین کیر سن عاتق لبی دیدہ جان در ضیائی شمع چون ماه شمس
---	--

<p> اتفاقاً قاصد بادی در روز پید غاست جهان تا در روشن کند منع جهان را نموده پاکدین از مروت دور باشد این سخن گفت معان ای امیر المومنین گفت اینک هست اول خواب او در شکر خوابست مردم را سرور چیست تریزین بعد آن فرخندهش گفت بودم آنچه بودم بیشتر باز پس چون آمدم مستمعان از خبر خندان چنین آید امور </p>	<p> شمع مرده صد سالش چو بید کلکین تار یک را گلشن کند کین به نروم نیست از طرز گوین خدمت سار و چنین مرد کین مر غلامت را کنم پیدارشین کر گنی بیدار که باشد زگو هست بیدارش از انصاف ساخته روشن و را از دست اثر شمع را روشن نمودم بی خطر زره سان کنکشتم غم و نشان ابدان مانند پاسبانم در </p>
---	--

حکایت حضرت بایزید بسطامی قدس سره العزیز

<p> بایزید یار یزوان پاک شهره آتش رفته بهر جانب بسی طالب و ملش و کس با فری زان یکی دانای بابک جانور چون بجای آمده آن هر دو کس کر به بر داشته تا که فغان باریق خویش گفتا این زمان </p>	<p> بود چون مهر فلک بر روی خاک سخت مشتاق وصالش کسی پای سر کرده نوشتندی ز می بود و گیر زین کمالش بی خبر یکد و منزل راه باقی بود و پس مرد و انار و ضعیف شدن بیان بایزید نیک رفته از چنان </p>
---	---

<p> بست لازم بدگشتن در وطن دیگری گردید با وی حرف زن گفت دانشمند گای بدصفت گفته بود داشته اینک خردش گفت حیوانات باشند بی سخن گفت بدش قول گریه بقبر قطع شد این راه با صد جد که فرض کردم راست قول گریه فاتحه خواندن بنجا پاک او الغرض هر دو پس تکرار با جانب کس طام سر کردند راه اندر و ن شهر چون داخل شدند زنده اش چون دیدم و پهن از حجب گردید با خود رای زن لحظه شده القصه وادی خرق مضطرب گردید و گفتا این سخن گفت حیوان را همه کس فایند عکس آن جلوه نما کرد اگر چون دو نخل بود باقی این مکان </p>	<p> ماند بر دل که چه پس بار سخن هر اتر معلوم چون شد این سخن قول حیوانات راست هم فهم کرد حلت باین بد حق نوشش همچو بنیت در وی دخل وطن کی بود در پیش ارباب نظر بارگشتن که بود کار خسر و بار گردیدن نباشد هم روا کے بود بیفاده ای نیک خو لب فرو بستند از گشتار با از نجوم یاس با حاصل تباہ بر در مطلوب خود و اصل شدند شد غریق بحر میرت بیشتر جاک کرده مرد و پست بد گفتن تخم گشته داستان اشتیاق از تنگ بست حیران عقل سن خوب و اقص زین سخن اول کے بود نزدیک دانش متبر خود در گوشم صدای نرمان </p>
---	---

<p>گرچه گفتند که رویه از جهان قول او گردید اینجا بس خطا در جویش عارف و فخره گفتند که به راست گفتار من چونکه از یاد خدا غافل بودم که غافل هست از یاد خدا بست خدا فتنه سی می زده گاه به طاعت من و انسان از حد مر غافل یاد خدا چون بشد بشر فلس و شیطان دشمن زور دارند مرد را باید که متکلم جدال بود و بود ثابت قدم و محکم بود سپس کند تاراج اقلیم غنی سر غلزد و در میان خاص عام</p>	<p>باید بدو خوش خیرت بمان حق و زنده مترادفیم ما راز سر بسند کاش ده موبو اندر آن دم بود پیشکشی سخن در امور دنیوی متاعل به هم مرد و گفتن مرد را باشد روا زند و ماند اگر چون مردگان اندرین دنیا رفائی ز دستم سیر و بانفس شیطان راه بشر ملک وین را روز و شب قاتل گردند است که از شاهان پادشاهان که نگردد و از غم دنیا ستوه آفتابی در و سوزند خوف و بیم دولت ایمان بدست آورد تمام</p>
<p>حکایت مردی دلموی که با ستاع گمهای و آن ترک و شایسته و</p>	<p>از جمال و مال و خدمت بهره ور بهره جو یایست خدا لیکن و نش زودتر رفتی با نجا از خدا</p>

<p>بود در دلی جوانی خوش سیر چهار سبب بشیم حاصلش چهار سبب بشیم حاصلش</p>	<p>از جمال و مال و خدمت بهره ور بهره جو یایست خدا لیکن و نش زودتر رفتی با نجا از خدا</p>
---	--

گوشه کار دی بید مردم بیشتر
 و راز باند از قبو و این و آن
 بود و بند و سکه انیس و یار او
 گشت روزی بار و پیشش روان
 هست با عجلت کجا غم ششما
 بچو باران عمرت بنده کم
 خدایتی باشم بچان و دل ترا
 گفت با و سهندوی نیکو سپهر
 غم من جا نیت کا بنجا بیشتر
 محاسبی باشد به قوم ما چنان
 هست جاری بر زبان قوم من
 اندران محفل برهن بید خوان
 باز پس گفتا جوان ناسور
 ایستاده دور از آنها اگر
 برهن گفتش که کس از می چنان
 انحراف هر دو بهم گشته روان
 بود در مجلس شسته برهن
 بعد دیگر پند هاس و لپ پذیر
 حال دنیا را هم از مریان
 اهوئی از تشنگی پیباخته

فی جهان کار و در و فور اثر
 ساز و شجریای و صلح جانان
 گاه و بیکه مردم و غمخوار او
 زود نما او را که ایجان جهان
 گریه مرا واقف شسته زین ماجرا
 مل شال جا کردان اندر سفر
 لیک بجزت هست پس شکل مرا
 کای انیس غائب و گاه حضر
 از مسلمان سیکند هند و حذر
 کا نذر و جایت نباشد بکیران
 نام این مجلس گفتا اندر ز من
 سیکند و غلط نصیحت را بیان
 من نخواهم کرد در مجلس گذر
 بشنوم پند می بایشان چه ضرر
 سهندوان را که بود از و زبان
 دار سیده نزد جمع سهندوان
 واقف هر چار بید و خوش سخن
 بر زبان آورد این مبد اخیر
 در ج سپید است و ناسخه استان
 بر امید آب دریا تا نخت

ایک آنجا بود کے آب ان
 ہر قدر کوتیز تر میزد دم
 از نگاہ عاقبت حیران شدہ
 بہت دنیا ہم سرائی بالیقین
 مرد طاع آہوی کشند دست
 فی بدل اندیشہ پروردگار
 از تیمان گریا بد مال و زر
 از جوانی تا بپیری صدالم
 در بہن غفلت شود عمر بسر
 عمر ضائع کردہ آید کی بہت
 بودہ خافل کنون ہشیار شو
 عاقبت بینی بشر را لازم است
 سوی مطلب باز میرانم قلم
 چون دران محفل جوان خوشیہ
 مال و زرباد قف کردہ بکفل
 گشتہ خارخ از چہان بی ثبات
 ہر زمان در جستجوے یار بود
 روز دیگر گفت با وی بہن
 بانگ زو بروی جوان خوش

غیر دریای سراب جالستان
 تشنہ میگردد زاید و مبدم
 بر زمین افتادہ و بحالی شدہ
 مال و حشمت ہست آباہن بین
 بہر زربار و زوشب و مکدر است
 فی حیا از دیدہ ہا از روزگار
 شیر مادر داند و گنج پدر
 بسکت رہ بقائدہ بہر شکم
 غیر حسرت کے بیاد مال و زر
 ہجو تیرے کو برون خستہ رشت
 تختہ ماندی شب سحر بیدار شو
 ہی خوشامردیکہ رایش عازم است
 و نچہ باقی بود میسازم رقم
 حال و ناگویش کردہ مختصر
 خوش باقلیم تجرود و علم
 واکشیدہ دست را از کائنات
 کار دیگر نزد او بیکار بود
 سیر و م در طلب دیر وزہن
 دی از ان محفل چہ آورد و گوش

اسم علی در مثنوی کاہودہ در مثنوی ۱۲

از ویست امروز شاید به سخن	تا عمل بروی نسازی جانمن
زین شنیدنها چه بکشد ترا	در عمل محیل می یاید ترا
این نصیحت از دل جان استجو	نک کرده حرص با سه دیوی
روز و شب دریا و حق مشغول تو	همچو میران خدا مقبول شو

حکایت زاهدی که مهمان خداوند تعالی گشته بود

زاهدی گردید مهمان حسین	در دل عمر دم چو مردم با بدین
از طعام و میوه های خشک تر	کاغذ چنان آید خورد هم بیشتر
میش مهمان برد بانوش لبه	کین نباشد در خو چو تو گسته
روز دیگر گشت مهمان حسن	خوردنی خورده باز سلوا و من
همین سوال اصحاب رسول	و خوش کردند از دلها قبول
انتها اورا نشه کون و مکان	احمد مرسل نموده بهمان
داد آن نعمت که گردید موس	دارد ارجوع تا آخر نفس
پس از آن نازل شد و معین	بانوید تازه بر روی زمین
گفت با حضرت که مهمان شما	گشته است امروز مهمان شما
مرد مهمان را چو این فرود رسید	جان تازه در تن مرده رسید
شد بیت الفوجان یک نظر	گشت مصروف عبادت بیشتر
بود امیدش که از فضل اله	زود تر آید طعام با شنگاه
روز شد و انتظار می با تمام	رنزه نانی نیامد تا به شام
شد یقین او را که درگاه رسا	میشود تقسیم نعمت دقت شب

چون نماز خواب را کرده ادا
و صبر دم بودش زیاده اضطراب
بود گوناگون خیالش بر نفس
جستارهای بر خاک چون شمعهای
حال و در شب بیدار کرده تمام
تا گمان روح القدس کرده اند
اینچنین گفتا که در درگاه
میت جائے فکرای عالی نسب
مست این سم قدیمی در جهان
هر چه باید از تلاش و جستجو
بود چون فاقه سپند کبریا
مست فاقه خاص لایمی خدا
قدر فاقه کے بر اندر بشر
فاقه کثیفه خاص بر اینیا

چون نماز خواب را کرده ادا
شد انداموت نام انتظار
تا غر و مانده زگر دیدن سس
باز آمد نزد حضرت میهمان
و در محبت ماند زان خیر الامام
در حضورش روح و بدن و بشر
به نمی باشد ز فاقه هیچ
گر بودی اینچنین بودی مجید
چون همی آید کسی را میهمان
نعمتی بهتر نهد در پیش او
گشت مهمان را همان نعمت علی
شکر فاقه تا کجا گردد ادا
مست در فاقه نوا بد بشر
لذتش دانند نیکو اولیا

شرح
در
مجلس
مجلس
مجلس

حکایت هندوی که بوجه انکار او سواد جان خود ضایع ساخت
بود هندوی مشبه بر پیر
بود بالا تر فی زان جمله پس
خیر را یک نیره بر افراشته
پیمان میکرد و اعظم بے خطر

مخوش و دیدش بر یک نیر
عقل را پیش از زمین نفس
بر زبان محش نگر میدانست
صد سہ محش نیکو دی اثر

طائرے پر آب می باشد پران	بهر باهی میرند غوطه دران
میرود از سرچو درانی درون	ماهی در چنگ می آید بیرون
هند و پر سحر جادو با مگر	کسب کرده از همین طائر نهر
چون مرغانس بحشیم نوشتن	جادوش دیدند با طر زطن
حرف زن گشتند با عجب و نیاز	کسیت او تا دت کیو ای سر نیاز
گفت مهند و موجود خود در زن	کس نباشد در جهان و تا دین
خود کفخ تعلیم مردم را بسے	نیستم محتاج تسلیم کسے
زین سخن گشته حرفیان سرگون	سروش رفته از سر گیر بیرون
ز آنکه بی او ستاد هر گنج جا	هیچ کارے راست نیاید بخطا
باز گفتندش حرفیان این سخن	کس نباشد همچو او تا دین
آرزو دارم یکبار دگر	و انماے سحر خود ای برهنر
بود او در قشے کبر و غرور	ست و از راه خرد بسوی ز دور
بر دوزانیزه را بالاسے سر	بر زبان آورد همچون بشته
لوک نیزه از زبان آنجوان	رفته در طلق و بیرون گشته دوان
چون تراو ستاد خودش از کاشه	جان شیرینیش ز تن نبراشد
نهر گزاهی پس سر کند بی را بر	بالیقین میدان که او یاید ضرر
کن تماشش بهر کامل بجان	تا نیفتی در مناک انقبایان
هر کوی سر شد بود میدان یقین	مرشد او بیت البیس لیلین
حکایت حسب روایت حضرت ابوهریره رضی الله عنه	

عنه در بیان صحبت

بوی هر چه این روایت میکند	از رسول حق حکایت میکند
گفت روزی نامتبر بفرغور	بست گرد عرش منبرهای نور
روز محشر بر نفس از منبران	جاگزین باشند قوم هم تیران
جابه های ورودی آنها جلای نور	هر زمان در کثرت سوره سوره
از قبیل انبیاء نامدار	نیت سرگز این گروه با وقار
نمی زدست کافران بد نهاد	جان بحق تسلیم کرده و جواد
رنشکها بر رتبه ایشان مگر	هر دورا باشند نمودم مختصر
حاضران گفتند محبوب خدا	وصف آنها انبیا که فرما از ما
گفت با ما این رسول نامدار	بست این فرقه که بهر کردگار
صحبت نیکان نموده اختیار	از جهول و ناکان گروه فل
مولوی فرمود پس نیکو بیان	حال صحبت زو همیگرد عیان
صحبت مردان اگر گویا است	بهر از صد یله و صد طاعت است

حکایت در بیان فایده صحبت نیک

دیگری گویم شوار گوش جان	این حدیث مصطفی ای نکته دان
هر که را خواهد خدا نیکه و بهر	صحبت نیکان در روزی دهر
از امور دین اگر کار سه ازو	شد فراش یاد آردان نیکو
چون شود یادش و یاری جان	نیک آید کارها از یاوران
صحبت نیکان غنیمت دان سپر	کن خردارش از عمل در گهر

حکایت ربيع بن خثیم از ابی بن ربيع رضی اللہ تعالیٰ عنہ

<p>داشت فرزندی نکو سر خشم کور کندیدہ بہ بیت خوشتن رفتہ اندر گور و پہلو بر زمین پس گفتی اے خداوند قدیر بہت این گورم کہ روزی از آن در روم با حسرت و رنج تمام از غریبہ و دوستان باشد کن اندران دم آرزو باشد تمام کینفس غافل بہ نام زنیار پس بر آید کے ترا امید خام این چو گفتے آمدے فوراً بر آن باز گفتی ای ربيع بے سہر انہو گرد و از تو کار خیر کن بعد مردن زندگی خواہد اگر تا کہ زندہ ماند آن مرد خند نفس کن یاد گور و مرگ خویش</p>	<p>نام ناسیش ربيع و پس جلیہ از پلاس کہنہ پوشیدی کہنو میہا وے ساسخے نو دی خیز کہ کسی را گور باشد ناگزیر بیکس و تنہا جدا از یاوران کس نگیرد دست من خا و غلام محض لطف تو بود فریاد رس کہ چہاں گرد و دیگر بار مقام ذاکرت باشم بہر لیل و نہار ہر چہ گرد و کن ہنیدم ہتھام از و فور شرمساری سرنگون دان غنیمت روز فرصت ز تو کن درخت غفلت را بچ و بن کے بود در حد امکان پشہر اینچنین ہر روز کردے بیخفا تا تا از غفلت خاطر پیش</p>
---	---

<p>حکایت وارد شدن سیاحی در شہر حرم و دیدن کجا کتا بہر</p>	<p>سیر او با نئے نمازہ رنج جا</p>
---	-----------------------------------

گشت و در مصری چو وارد ناگهان
سرا که افش راست کشین ز ابدان
شب بهمان خانه کرده سپهر
پیر بر هر کور سطره رسم
چون بر پیش بود کورستان بیان
بود تعداد حیات هر یک
بود که گوری کلان متهر
مدت عمرش بنایت بود و کم
ماند چنان دیده صاحب نظر
رفت پیش نیکو دے پر خرو
حال گورستان از و کرده بیان
در جوابش گفت مردی خوش سیر
که زید صد سال مردی بسیار
او بود اندر شمار مردگان
مدت عمرش از آن که در رقم
عبرتی گیرند از آن اهل خسرو
گوشش چون سیاح کرده این جهان

روید شهری بس کلان از اصفهان
کج اگر بوده کلاه شاهان
شد روان جای در وقت سحر
سرمه غنائش خوش خط و روشن
بست بهر فاتحه خوانی میان
از جوان و پیر و طفلک پیشک
از عوامی یار سیس و سبزه
چند ماهی یک سالی در رسم
عقل شد هرگز نه در وی کلرگر
تا از و پسند ز حال نیک و بد
انچه کشته بود در پیش میان
که سلف انجام است رسم ستم
خافل طاعات و کبریا
مدت طاعت شود از زندگان
تا شود معلوم هر اهل قلم
مجنّب باشند از بنجاره
آتش شوقش بدل شمشادین

تا مقید بود در قید بیات
کنفس کردی نه در طاعت بیات

حکایت حضرت عیسی علیه السلام و سه کس در نیادار

<p> عیسی مریم پیا می شد روان همشش بودند سه مرد و گر تا که بان اندر رسیده گشته گذر به تیر و دهر سه سولش تا خند گفت عیسی از ره لطف غم مرد عاقل را این باشت خذر چون طبع غالب بانیها بود پس کرد عیسی گریه فهایش بی گفت هر یک از رد و دلچیان ما که او بنوا چو یاس زر آمده سبب جستجو نزد یک ما حضرت عیسی شده زانجا روان این سه تن وان نشست جمعیار تا گرد و خرد یک نهیا چنان ما قبت گردید هر دو بهر نان بر مقام خوشین مانده دوس گرد و ناکث ره دارف الفرض تخم عداوت کاشتند </p>	<p> رستی باد و سلاش بر روان کلب دنیا بندگان سم و ز خشت های رزق داده در نظر گوهر خرم و خرد انداختند کین بود دنیا بظاهر و سیم سه نقد زمین جهان شیرین خط بتلا گشتند در بند هوس شد اثر لیکن نه هرگز در کس دست بردار فقیر و دنیان که رواداریم بخود و ما ضرر دور بودن که بود از وی روان و اگر فتنه خسته ها انیهاروان باستو قیتمش و شوار بود منقسم باشد بر ابر بی زیان رای بازارد در اندک زمان مشورت کردند با هم بوالهوس قسمتی سازیم بی رنج و غش با فرمی سم قاتل داشتند </p>
--	--

تا که هر گز عین آید بدست
 بهر نان مروی که در بازار شد
 گردد و بدید جان آن دوتن
 ز سر اندر نماند آنداخته
 نماند را آن دو کس خورد و چون
 آنچه آنها از پی این ناشکیب
 خور و رفته زود در کام اهل
 بعد چندی گشت عیسی را گذر
 سوی حق بر داشته دست و
 قسم باذن الله با و از فصیح
 از مقام سر دکان برخاستند
 شادمان پیش سیم آمدند
 از هوا و حرص دنیا بی نیاز
 گز ما کولات شد تانی نصیب
 ورنه در فاقه گذشتی ز درویش
 هر زمان در طاعت پروردگار
 بر میان بسته مکن در ضلالت

درین می مرکش بگردانیم دست
 نان خرب و عجم بی افکار شد
 چار خشت زر بگیرد خوشترین
 شاد و خرم سوی یاران تاخته
 در نور مرگ رفته سرنگون
 داشته بودند با کد و فریب
 بود غافل از مکافات عمل
 مردگان خشتها انداخته
 زندگی پیر سر بود شش مدعا
 بزیان آورده چون عیسی مسیح
 از سر نو زندگانی یافتند
 شکوه گویان از زبان با آمدند
 در زوایای قناعت سر فرار
 در شکم انداختندش چون ریب
 نماندی گاهی شکایت زیر لب
 باین ارباب انتشار و اصطلاح
 در مضایق خالق ارض و سما

در میان ستم و عدل

حکایت وار شدن درویشی صحرائی و دیدن درویشی
 که درویشی صحرائی گزرا

پوستهای جسم آنها چنین
 جای نان برگ درختان بود
 جان و دل مصروف در یاد خدا
 تن ز خاکستر منبر می نمود
 از ریاضت استخوانهای بدن
 دیده باز دید این و آن نهان
 دید چون محسن آنها را گدا
 چون شه خاور مغرب شد نهان
 ناگهان آمد نگاری مازنین
 عضو عضویش عقل و دین و ایمان
 چارده سایدی رشک قسمر
 آن مرصع ز یور لعل و گهر
 اینچنین حسن و جمال آنچنان
 هر کجا یکجا شود مال و جمال
 طرّفه شوری در جهان پیدا شود
 زمین بنید اگر عکاشش بخواب
 بر جانش سبکه دیوانه شود
 و اگر از دشت و زمار را
 در مسلمان روی خویش نگیرد

بود فرسش محلی خاک زمین
 ره نبرده در دل آنها بوس
 خسرو باطن بصورتها گدا
 لیک چون شمشیر و قمر در صاف
 هر یک از هم جدا گشتی طری
 و ابدا رخسار او ندید جان
 شد فروکش از برای اقتدا
 شاه انجم زد علم بر آسمان
 گلبدن گلگون لباس و چین
 ملک صبر و بهوش رفاعت کبان
 هم لباسش فاخره با کرد فر
 خیره گرد چشم که بشد سیر
 از ازل دیده نه چشم آسمان
 هر کسی را سومی او باشد خیال
 زاهد صد ساله هم شیدا شود
 دیر را سوز و درد خانه باب
 از سنات و لوات بیگانه شود
 خوش پرستند آن بت عیار را
 پرده شرم و جبار برورد

رشته زمار سازد ریب تن
 در دهر برباد نقد عقل و هوش
 که شود وصف سیر بالمش قلم
 داشته بر دست خود آن دل را
 پیر زیاده پای گوناگون تمام
 بر داول پیش یک تن ندانین
 گفت این را کن قبولی هین
 دید چون اینحال آن مرد خدا
 آمده در پیش هر مردیکه زن
 عاقبت آمد چون زدن جوان
 طشت نعمت را پیش او نهاد
 کرد او هم عزم تا کاری کند
 دست بگفتش زن تا زکبدن
 گریه واقف ز کند ما چرا
 تو نمیدانی جمال و حسن من
 پیرم و خوانند دنیا نام من
 خوبی حسن و جمال مال زور
 که خورد و دانا قریب من مگر
 هفت تن هستند چون مرد خدا

قشقه صندل کشته چون برهن
 در بهای لبتی عشوه فروش
 بد بخون شد لبون او کسل
 طشت ز ریمه مرغ خوشه شما
 تا کجا سازم بیان شرح طعام
 باینهرا ان عجز سایده جبین
 ساز از لطف زمین انسان
 زو بان زن چند ضرب کفش با
 همین آسن شد او را کفش زن
 کوسا فرمود تازه میجان
 تا و را میهان خورد سیر و رشاد
 بر مثال دیگران کفشش زنند
 خشکین گردید و گفتا صبر کن
 این حسدت همچو مردانت چرا
 چیت ای غافل شنو این سخن
 اینهمه نیز ننگ هست و کوفتن
 جز طلسمی نیست پیش دیده در
 می فتد نادان بد اسم من ز سر
 منورم هر روز ز بهار کفش با

<p> عاشق اینها بید جان دلم و گیران نامرد و چو پای من اند مست انکارم ز آنها با تمام تو که نامردی و جوایس منی که ترازید بگوای بر خطا که بمنزله ای که گردی از زبال آتشی زن در شبستان هوس مال و جاه و حشمت دنیا تمام چون شنیده حال دنیا آن گدا یافت جذبی محبت صاحبان تا توانی محبت مردان بجا </p>	<p> نیست هرگز یک ز اینها ما کلم رفته از خود لاف عشقم نمیزند عقد زن با زن بنابر خون حرام پس چو دانی راه مردان ادنی بچو مردانم زنی از کفش پا نفس شیطان را بدو خوش شمال شاد شو با نره آمد بس یک یک بر خوشی گریزان حرام گرم رو گردید در راه خدا شد ز جمله خاصگان و مقبلان خدمت آنها کن ای نیکو </p>
---	---

<p> حکایت روشنی که برای مع موشان گریه برورده بود بود در روشنی بصرای مین یاد حق روز و شبانش یار بود لشکر و عیش و حمایا سختی چند اوراق درختان صبح و شام زین سبزه بر شمش بودی ظفر بود قدری پارچه نادوخته چون فریض ز راهیکردی لولا </p>	<p> از غم دنیا گشتی که حسرتین تو که و فکرش موش و غمخوار بود بازه صبرش زیا انداخته انکل میگردی بخوشنودی تمام ز سبیتی یا شادمانی بی خطر از متاع و نبوسه اندوخته شیر و شندی از ان مرد خدا </p>
--	---

<p>میتیر بودی شغل کاو کن گشت چون روزی در این جهان نطق حاصل گشت از تو گنگ کاو و زر گاوان با سباب گر بید زان در طاعت پروردگار کر کسی از روی الطاف نکریم که این سباب را بر هم زد کس جواب آن بس فکر سا هر نگلی آن همه اسباب من چونکه کنیم به به رخ فساد ای برادر این نصیحت گوش کن دل مندرج دنیا و دنی اگر بود مست تو در کار جهان نا توانی شغل باس نفس کن</p>	<p>چیز از یاد رب ذو المنن ساختش از ورطه غفلت بران وزرمان زوانی ان لنگ را وقف راه حق نموده هر سب روز و شب بودی بخود متفکر میشدی ریسان حالتش لاجرم بی سماع و تخلص و حیران شد سائلان را خوش بگفتی با یسا بدیده بوده است از اجاب من از فرو عالتش شد مرغ نهاد تبع دارو حیت شانی نوش کن کن بکنج ذکر نیر دانش غنی یاد حق هر دم بدل داری نهان از دل و جان آرد گوشم سخن</p>
--	--

حکایت سرور عالم فخر بنی آدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

<p>مخبر صدایقه می سازد بیان با خراش خوش میگفتی سخن چونکه هر گام نمازش آمدی</p>	<p>کان شهنشاه زمین و آسمان باسن و من نیز پادشاه زمین جانب یزدان نیازش آمدی</p>
--	--

<p>کریانش میشود صربان از عیون خویش نادیده نسا او چشمم هم نموده اجنه است جاک سخت فکر مومنین</p>	<p>حال وی تبدیل گشتی آنچنان میشد می معلوم کوکامی مرا غیر آسا میشد هم پیش بنه حال آنحضرت حیات اخیان</p>
<p>حکایت حضرت علی مرتضی شیر خدا کرم الله و جبه قاتل کفار و اکتفه رشت سخت مصطط شدی آن پاکباز کریانش میشد می کسریان اشکهای چشم رشک خون شد از چه رو باشد که ای بوتربا بر بطریق حسن و رای صواب کماند رو که رود دیت کردگار مست اندیشه شود عالم تبا شد نه خاشش زمین و آسمان واموده عجز خود با اندرین مردم چشم ولایت راضیا بدریان لرزیده بود و نریمان باشاط و عیش میاز و کسیر که یکا مش لذت طاعت سیر</p>	<p>چیدر که لر آن شیر خدا چیز فریش آمدی وقت نماز سوی برتن راست گشتی آنچنان رنگ رویش نیز دیگرگون شد گم پیروی کسی کمین رخ و تاب آن امیر المومنین گفته جواب آمده و قتی بگویم آشکار وراد ایش که تصویری آفراده این امانت هست این باگران هم ملاک که نمی عرش برین آن غریب سحر عشق کسریا از و نور خوف خلاق جهان سومنان آنگو مید اهل زور نصرت و عیش هر ساعت سیر</p>

روز فریاد کند و بدین ترغاب

ملکه باست با بخت سنج و عدا

حکایت پیرین عطا نمودن حضرت صلعم بکودکی حسب
طلب مادرش

بست از جایروایت انجمن
برزبان آه و دقور این سخن
صبر کن منته بود اورا ساعتی
رفت چون کودک بد از خوشتر
باز رو در حضرت خیر الانام
مادر دم در خواست پیر سحان
چونکه کودک ساخته این بیان
شد بحجره حضرت خیر المشر
یافته کودک بشده حالی روان
چون به بیت آمده و گفته بلال
زود قدم بیرون نه از کج مکان
ایستی آور و مضوئش شنو
خون شود از فضل یافته و دل
منم مکن اعطار و افرا شعار
این سخن را یاد داری جان من
بست او وسط چونکه از خیر الامور

کودکی آمد به پیش شاه دین
مادرین از تو خواه پیرین
باز پس آئی چو داری حاجتی
مادرش تعلیم کرده این سخن
برزبان خویش آور این کلام
کان بود جسم یکت این بیان
در حضور بادشاه و انس جان
پیرین از جسم خود کرده بد
خود برهنه شسته در کج مکان
عور محبوب خدای الانزال
آمده روح القدس از سما
کامی محمد بر طریق عدل رو
استقام را مکن خاطر طول
ناباشد در جوارح اعتدال
بست عاقل را به ازورمین
از تحمل و تسرف باشعور

و در این
مکان
مستعد
است
مستعد
است
مستعد
است

حکایت حب مضمون شریف مروی حضرت

ابوسهره

باد و امح ای گروه ذوالعقول
پیش حق گزید حاضر بنده را
من بدینا مان طلب کردم تو
سجلی کردی از خیال طفل و زن
نیست حاجت بخل و حق جهان
نمی لباسی بابت ماتد کس
تا ابد با شسته بر اینچنان
اگر سینه نیست گزید و فلان
جامه عریانی بختش به بر
خار حرمان در ره خود کاشته
گم نه در دنیا سودی بی خبر
کاینچنان محروم ماندی آن تن
از در خود دور گردانم ترا
دور سازد از جناب خوشی کن
الامان از وی شرار الامان
نمی رها مذ گنج زرا گمیر و دار
نی بود سودی و قهر و لولستان

ابوسهره هست راوی از رسول
گفت آنحضرت که در روز جزا
پس خدای پاک فرماید از تو
چانه هم خواستم هر گاه من
عرض دارد بنده کین با چنان
نمی پاد و نان ترا باشد بود
از ازل سستی منزله بیجان
پس بفرمایند از ما جهان
دیگری بنیان بر بنه پاوسه
هر دور محروم تو گمراشته
از تفقه جانب ایشان نظر
مست سو گندم جلال خوشین
همچنان محروم و الما نم ترا
بند دور اگر جناب ذواللین
پس چه بابت جان از کس نشان
نمی زن و فرزند آید کس بکار
دست گیر و کس از دستان

که حدیث
نیز است یون
بالله و حق
فوق العاده
عبدی خدای
فی الدنیا و الدین
است کتب علم
که حق تعالی
کف در کف
است خدای
عالم عالم
لا یغفر الذنوب
عبدک الذی
انتهت مدک
دفعی جلال
لا یغفر الذنوب
من فیک

نقل از کتاب
تاریخ طبرستان
در بیان
سیرت
و صفات
و مناقب
و کرامات
و احوال
و عیال
و اولاد
و احوال
و عیال
و اولاد

حشیم و گوش و دست پا شوند
سازند تا ایشان چون دواتی ان

حکایت بهوجب اینست حضرت ابی در و رضی الله تعالی

از ابی در و اور آمد انجیر
خالق کونین فرماید چنین
بس شکر نه هست ز آنها کارگر
زرق اینها را دهم هر روز من
شکر میگویند بهر انگیزان
پیشی ز آنها کنم روز جزا
آنکه گردد و حالت ایشان تبا
رحمت من گر نباشد سنگ
منه غفلت کبش از گوش طاب
هر مسافر همین لازم بود
گر سفر سازد کس به زاوراه
فکر زاوراه خود امروزی کن

او بیانش کرده از غیر البشر
آفریدم جن و انسان بر زمین
بے بصیر هستند از انوار من
حسب قمت میرسد بر مرد و زن
غفلت دارند فاحش خود سران
ننگ گرد و ناطق را چون رضا
غیر عفو نگا باشد پناه
پس گر نیند که بیا بد گنیز
ساز حاصل زاوراه آنجهان
کو بزاوراه خود عازم بود
وقت حاجت حال او باشد تبا
نا توانی هست در فردا سخن

حکایت روایت حضرت عکرمه رضی الله تعالی

عکرمه ساز و روایت انجین
گفت آنحضرت که ناید و پشت
اول اینها بود مرد و نحیل

از عیب حضرت جان فرین
که گروه مردم مذموم و پشت
دشمن خالق بخلقت هم ذلیل

بسیار دوام به خلق باشد آری	همینند هر دم به مردم نشسته
تا لست آنها که شسته اند گو	دور بودند از نیکسان با شکر گو

حکایت حسب ایت حضرت ابی در وارضی الله تعالی

از بی دردا شنود یک بیان	آمد مختار فرموده عیان
پس گریان تر هست آن چه کلاه	در تر از و بنیده شمر دنگو
روز محشر هست آن خوی نکو	خشم بزدانست مرفند گو
خلق آمد چون نشان مصطفی	خلق باشت لبش نشان اصفی
خلق خوش باشد طریقی قبلان	مرد جوانند و احم جان

حکایت پیر زن صبا درم و متوسل شبان

داشتی مسکن بدبهی پیر زن	با وجود زراسیر صد سخن
چند درسم را فراموشی	زندگی خود از آن از کاشتی
خوش شدی از دیدنش شام و صبح	بس غزیزش بود از نور نظر
روز و شب مانند تار عنکبوت	دام بافیدی برای او فتنه
اتفاقا که حاصل شد طعام	فاقه بر فاقه نمودی صبح و شام
بلک یک درم بصرف گشتن	که نه آوردی که بوش تو من
در نگاه موشکی روزی فتاد	بر و اندر بقعه خود شاد شاد
در دیان کرده پیر و دوشیب	سخت گشتی شاد و میگردی محب
پیر زن زنجال چون آگاه است	خاطرش آشفته و از راه است
صفت درم گوشه جان دلوانه	گشته آخر از غم و بگانه

<p>آه از دل بر کشیده شمسین چون بکان خاسی بمانده از کین ناگهان گشته سست بانی را گند حرص در هم درویش آورد راه موش را چون خورد دست ورجل شادمان سر کرده راه خانه را در میان راه به دزدان شد و چار حیث ضائع شد پی در هم تبان مهر مال دزد ز خاطر دور کن سر که در بند موش شد مبتلا گر تو بهیچو ای که باشی در سرور</p>	<p>نقد جان را داد با جان آفرین موش فارغبال شد او را امین موش و در هم آمدش اندر نطر زد برو چونی که شد کارش تنباه آن درم ملک سببان شد و بخل یافته چون در رسم بیگانه را نقد جان را کرد بر در هم سار پرک و موش و دیگر مردشان به ز کینج و مال باشد این سخن کی را اگر دوز اندوه و بلا از قیود این جهان شود دور دور</p>
--	--

حکایت مردی حاجی که براه از همزمان جدا گشته مکونستانی رسید

<p>که در راه کعبه سر بادوستان شهره افاق و خلیق نکو چرخ ز دیر چرخ دیگر آسمان هر طرف میگشت مثل گمزان نفس آب سرور طایب شده غیر کونستان با نجا آب کو</p>	<p>نیکمردی ساکن هندوستان نیک سیرت پاک طینت نیکو چون ز حج برگشت حاجی از زمان دور افتاده براه از همزمان از دکان پویشنگی غایب شده چشمهایش بود نگران چار سو</p>
---	--

<p>شد یقین کاینجا بود شکل بشر دید آنجا دختری اشتیجان دخترش گفتا بود آب به نهان گوی سبب آمدن اول بی خطا که خورشید شد شود تار و روان ضرب انگشتی بکوهی رز فرو گفت دختر بایش ای پیکر جان آب شیرین شد روان مثل غسل آند چون بوش حاجی بر مقام مردمندی کشف کن این ماجرا کذب می آرند اکثر بر زبان از زبانش ناورد هرگز اثر منفصل سرگرد راه خویش تن لفظ باطل گه نگفته از خطا از دروغ و کذب دارد دورتر در جهان ستند بدتر کا و بان</p>	<p>چند اشتر تابش آمد لطفند راه پیا شد بسوی اشتران کرد حال تشنگی خود بیان گرفت زنی بر سنگها انگشت را آب شیرین زد و تر گداز روان چند نوبت مرد شد آب جو قطره آب نشد بر گز روان رود خود بر خاست و گرده این عمل سیرشته تشنه شد اشتی تمام گفت باومی تو چه دانستی مرا گفت دختر مردم مهندوستان مرد کا دپ نام حق گوید اگر گوش چون فرمود حاجی این سخن ماند نازنده درین دارفت هر شیر را خالق جن و بشر کرد و هست چون خدا بر کا و بان</p>
<p>حکایت وارد شدن حاجی در شهر صادقان و بوجه کذب سپهری زبان بریده شدن</p>	
<p>از دل و جان تانق سپهریان</p>	<p>پوده مروی در نواح اصفهان</p>

اتفاقا کرد در شهر کدر
 هر چه پیش نویسم هست کم
 مردمان را دید با صدق و صفا
 چند روزی گشت در آنجا مکین
 عقد کرده با زن فرخ لقا
 همچو کاپن شرط اول کردن
 کاخر از کذب داری هر زمان
 ورنه پادشاهش بیای زودتر
 کرد امضا مرد این گفتار زن
 بود آنجا رسم از بدو زمان
 زود بردندی سو دار القضا
 حاکم دین پرور و نصفت شمار
 شد مسافر بعد چند سعت
 اشتر و اسب و دگر مال عین
 چونکه آوردی نشهر خویشتن
 هم منافع را افزون کردی برین
 گشت چون چندی برین آیین
 شرح بیان ابروی شبی بر بیان
 مرد گفتا با زن نیکو سپر

کاشنجان در رسم خود تار و پیر
 عاجز تحریر او گشته تسلیم
 شد پسند خاطرش آید هوا
 تا که از آنها شده الفت گزین
 بر طریق و رسم آنها بار صفا
 ساخت ظاهر رسم شهر خویشتن
 گاه سهو آهم نیار که بر زبان
 جان شیرین تو افتد در خطر
 ساخت تسلیم و قبول از جان تن
 اگر کسی راندی دروغی بر زبان
 با هزاران خواری و ضرب قضا
 حکم میکردی برسم آند یار
 در تجارت عمر میکردی سبر
 میخویدی در نواح روم و چین
 آنچه گفتی مشتدی دادی شن
 گفتگو را ره نبود سه اندران
 کرد و روشن دیده از نور سپر
 دید و انجم در و گشته نشان
 بجهت یار و دایم بار و پیر

<p> بود و غفلت او که بار و با یقین کرد و غفلت او تقدیر از خود کرد چه سود گفت آنرا نیک مرد شد عتاب این دوی فورا حیان از خروش رعد و از برق جهان شهریان گفتند با صد خوف و بیم گفت قاضی چاکران خویش را کور و دوی بر زبان اینک براند الغرض آمد چو سرنیگ قضا پیش قاضی برد با جور و جفا چند مرد نیک سیرت پاکدین بود سابق ساکن شهر دگر در حقیقت نیست مجرم از جهان کرد قاضی عفو خویش را مگر هم بریده اندکش نوک زبان شد روان سساج بیعت وطن </p>	<p> ایک یک قطره نیامد بر زمین تا که از تکلیف باران دارد ایک حبس اسم آنجا زشت کرد شمه از وی نیاید در بیان روز بخش بود آنشب در جهان کرد زوغی هست این همه حکیم نزد تر آرد آن بدکیش را کرد عصیان را بفرق خویشاند مرد کاذب را بسته دست با حکم خویش گشت نافذ از قضا حال او گفتند با قاضی که این کذب میگویند آنجا بیشتر بر زبانش کذب هوشداران ساخته از شهر خود فورا بدر تانسان و بعد ازین کذبی بیان یافته با و اش کذب خوشین </p>
--	--

حکایت ربا خواری که از گوشت و دوبرسجا

<p> بود در شهری ربا خواری یلب هر که در دوا می یک درم </p>	<p> طالب دنیا درون مثل نیرید دانه از وی ده گرفت با ستم </p>
--	--

ملاحظه فرمایند
 در این کتاب
 که در این
 که در این
 که در این

چونکه سیر تنگ اجل بر سر رسید	دست از مال و متاع خود کشید
راه پیمای شد سو و دار الفنا	مفسدانه با همه رنج و عنایت
چون نهادنش لقمه گورتنگ	عقل شد از دیدنش حیران و گنگ
تا گمان دودی از گوشته بلند	شد دماغ حاضران اندوه مند
دند او کور بس و دشوار بود	کور گویا کوره صد تار بود
از نقص بود منور سرجوش	خیر باد از همه بیگفت بوش
شدت دود و نقص شد جو کم	بعد دیری با همه جور و ستم
خاک در کورش فرو انداختند	شیب را هموار و بالا ساختند
بود راقم نمر حاضر آن زمان	آمده بگشته ز آنجا بر بکان
از تصور چو احوال زبون	موی بر تن راست میگردد کون
هر مسلمان را خداوند کریم	دور دارد از چنین فعل و ستم

حکایت در بیان حال ربا خواری سعادتمندان

از بزرگی گوش کردم این سخن	نیکم و س بود در دور کهن
صاحب اقبال و دولتمند بود	از متاع دنیوی فرسند بود
لیک بر پول داشت از فرزندانم	خانه اش تاریک بی نور چراغ
لشکر غم بر دوش می تاخته	فوج حسرت پایمالش ساخته
التجا کردی ز هر سیر و فقیر	هیچکس اورا نگشته دستگیر
عاقبت روزی سیخو دین بخت	کای نگه دارند به بالا و پست
اگر عطا سازی ز لطف عام غرض	وارث اموال این خاطر پریش

لقمه ساز و تناول از پلید	مست هر جا قدرت رب حید
مردت نه ماه چون آمد بسیر	در شب نشانش تولد شد سپر
گرچه کرده نذر و حال جنون	انجمن شد لیک حالش بس چون
خوردن غلط نجایت شاق دید	ز آنکه آدم بود سینه خوک پلید
حال گشتی با لقمه خوانان و هر	فتوحی جستی ز دانا بایان شهر
حافبت از عالمی حکمی شنید	پیرین از شادمانی برورید
گفت دانشور که گرا نیست حال	نفس او ای نذر باشد چه حال
کن مسلمان را با خواری تلاش	بعد زین در ورطه کلفت مباش
روخوانش لقمه آور سیمک	در دهن انداز آنرا بید رنگ
لقمه دیگر از تمام طعام	که خوری از عرض خواهد شد حرام
الفرغ با عجلت و جدد مقل	همچنان آورد آنکس در عمل
پرسر خوان را با خواری رسید	بعد یک لقمه بد خود را کشید
از عجب پرسید او را سود خوار	گرچه رنجیدی بگو ای پوشید
قصه خود را بوی خطا هر نمود	چون را با خوارش بگوش دل نمود
داد و باتاراج مال خویش را	اصل حاجت بی پدر و ویش را
از خطای ماضیه تائب شده	ساکت سر منزل صائب شده
یا دیگرش با تو گویم بر ملا	چار کس باشند ما خود بلا
اولش هست مرد سود خوار	دوین گیرنده اش مرد و دود خوار
ثالث اینها پان مرد گواه	چارمین کاتب بود نام سه راه

حکایت زوجه تاجر و مردی ولی کامل حیا

<p> ان نظام خانه کرده پیشتر نوجوان رشک پر شیخ طراز والد و شتاق دیدار شهبان ناقص العقل و نسبوان بی خبر از تو حش زوجه ام کرده خیر غیر مردی را القین طالب بود محبت مشکل گر بود محفوظ کس میرد هر دم در او راه شهر تا قیامت هست رسوائی جا در دل خود از تمامی خیر و شر تا کند زن را نصیحت آخرین فکر کی محکوک سازد آن رقم حق ترا دارد بحفظ خود مدام چون تو دیگر دیده های آسمان تا سر امری نسازی بی سخن سید به البیس ملعونش مدد اقصیا سازد کار اشقیای خواهش مردی بخاطر جا کند </p>	<p> تاجری شد عازم ملک و گرا زوجه میداشت با حسن کمال شهره خویش رفته در جهان در پوش اندیشه کرده گداز گر به تنهای بنسازد بعد زین نفس و شیطان گرو غالب بود از تریب و مکلف نفس پر هوس محبت شیطان دشمن نوع بشر گر بود امری قبیح و بدینسا کرد چون افکار آن صاحب شهر عاقبت را پیش شده رایج بینا بعد از هر چه کرده دیده قلم گفت با زن این توصیف تمام صاحب عصمت ندیده در جهان بالیقین دامن که تو در غیب من لیک چون غالب شود این نفس بد رفع گردد پرده سترم و چپا محض گرگانی ترا عذا کنند </p>
---	---

<p> سرخ حاجت ساز نیوف و خطا دور تر از بهر حاجت می رود این گفت و شد جدا از خانان ماند چندی زن چو صابر پارس حسب قول شوگرودی جستجو وید روزی نیکرودی را روان زن گفت با کنیز خویشین چون کنیزک نزد آن مرد نکو صاحب این خانه و آقا من از دل و جانت طلبگار است او آن کنیزک دوست در دامنش زده ظرف گل پر آب آن نیکو سیر آب چشمش شد روان زین باجر ظرف گل شکست یکایمی ناخو گفت مرد کامل و صاحب من ایک آن ظرف شکسته بزین باتو سیگویم ز حال خویشین بود بامن او ز اعضا خرد گرچه بسیارم برین حال زبون </p>	<p> یک از مردی که پنی مرد را سرخ غاظر را بهیچامی رود راه سر کرده بسوی کاروان کرد او را طالب مردان هوس ز آنکه بودش هم خیال اجود دور تر بوده پنی حاجت و ان نزد من این را طلب از کردن رفت و گفت با بنزاران از زو برده بقت از حسینان من سأله باشد محمود یا راست او تا که شد با هم هزاران جد و که بر زمین آمد شکسته سر سیر زن گفتش گریه ات باشد چرا بهر تو موجود سازم صد سیر از تو ممکن هست ظرف هم درو سکه تو سازی باز او را چنین ظرف دیگر که ندیده تیر من ناظر اعضا من از نیک و بد ظرف دیگر هم مید کنون </p>
--	--

<p>چون گوش نرسیده این صدا سخن غم خویش گدوم کنون ازین بر تو که گشتی رهمنون از دل و جان شد طلبکار حسدا عارفانه گردید ان نیکو از طفیل نیکو دس را میسر</p>	<p>گفت با تحقیق بودم بر خط افزون بر تو که گشتی رهمنون از دل و جان شد طلبکار حسدا عارفانه گردید ان نیکو از طفیل نیکو دس را میسر</p>
<p>حکایت یکی از اصحاب رسول مقبول و فرزند او</p>	
<p>بود مروی بس خلیق و بار سا خاص شهر لکن بودش وطن صیت طمش در همه هندوستان خاص در علم ریاضی اتماب گشت پیوند زین چون خاک او بر بسیل ذکر گفت این خبر در جماعت آمدی پس از همه سوی خانه عاجلا گشتی روان عاقبت اصحاب با خبر البشدر روزی که گفت حضرت مرورا چون نماز فرض را سازی او ا این سخن فرمود چون از وی سول از خواص چون قراغت یافته از هر طریقه چو از حضرت شنید</p>	<p>عالم علامه با فخر رسا ذاکر حق مسامیر مسلم و فین اندرین عالم چو گل در بوستان کرد او را داور یوم الحساب با درجست بر مزار پاک او بود از اصحاب مروی خوش سیر چون نماز فرض کردی خانه همین آیین نمودی چاودان از تحیب عرض کرد و این خبر سیکینی تمیل در رفیق حسیرا عازم تان نباشی بے رضا ساختار جهان و دل آنرا قبول پیش حضرت شد اجازت یافت بهر الحاحش و اگر حاره ندید</p>

گفت با حضرت کلین رازنهان
 ایک چون پرسید تا آنکه جان
 آمدان و بر و پیش رفتن شتاب
 خبر نمایی چادر که دارم بر بدن
 خاص از بهر نماز است این ردا
 از نماز فرض چون فارغ شوم
 انظارم میگشاید تا آن زمان
 چون ردا از من می بایستد
 می نمایم فرض خالق را ادا
 کرد و رخصت چون در ایام البیشر
 باعث تا غیر زن پرسیدند
 زن از دو گفتا بصد رنج و تعب
 پیش مجبوس تو از راه خطا
 همدران دم بر کشیده آه دل
 گر مرغی طالب شیر و شکر
 داروی تخمش بفرماید طبیب
 سر و کتاوان علامت و نگاه
 پس طبعی خالق جن و بشر
 لائق هر کس و بهر شئی و راز

فیت هرگز لائق شرح و بیان
 حدیث یار ایم که نامم پر زبان
 میکنم اظهار اسرار عالم جناب
 پوششیده دیگر نیاید نزد من
 تا دو کس را بنیاید اکتفا
 پس قتان خیران بجا میهم
 زوجه ام شسته برهنه در مکان
 بر تن عورتش بگرداند حجاب
 سائر دو تن بود این یکدیگر
 آمده در خانه خود زد و تتر
 گفت با آنکه شرح مرد است گو
 شکوه محبوب کردی بی ادب
 اینچنین شکوه کجا باشد ردا
 گشت با عجلت زد دنیا مشعل
 می شود باشد دران بیم مرز
 از همان دار و شفا گرد و نصیب
 طالب صحت شود از مال جاوه
 می شناسد ذره ذره خیر و شر
 از حاققت بهت این چون چرا

هر چه اندیش و یا کم در نصیب
چون سکان بهوده عفت پس چرا
او حکیم مطلقست و کار او
نیت جایی و دم زدن هرگز در آن
از قصور فهم خود نادان بشرد

میرساند لاجرم او را مصیب
بست لازم صبر و شکستش مرد را
جایا حکمت بود نه گفتگو
حکمتش باشد نه مثل دیگران
منفعت را پیش خود دادند ضرر

حکایت حضرت مخدوم جهانیان چنان گشت و مردم

حضرت مخدوم سیاح جهان
عاجس نیک جمله در وسع بار بود
اتفاقا تا گهان آبی بشرد
بر جهاز کار روان گشته فرا
بست مینی هر چه از مال شما به
از خرید و نفع گیر باشد خبر
الغرض هر گاه طعی بشد گفتگو
نفع خاطر خواه کرده آشکار
سته های غلبه را آبی بشرد
بر زبان رانند آنها این سخن
قیمت غله همیش لا کلام
کس برین راضی نشد آن سخن
میردوم همراه آنها لاجرم

بر جهازی شد روان با کاروان
از جو و گندم خود انبار بود
از ته دریا برون کرده بشرد
گفتگو کردند از بیع و شرا
آنها را مشتری بستیم
قیمتش گرد داد از سیم و زر
تاجران گشتند راضی موبو
بهر قیمت سخت بهوده انتظار
وزنه دریا فکند زود تر
که شود همراه ماسروی فطن
باز اینجا او ریش شاد کام
عاقبت مخدوم گفتا این سخن
اگر شود مقبول از لطیف و کریم

آدوسه روزی شوم آنجا که
 چون بودش سیر آشیان زد
 شجران گفته زین مارچه
 شرط بهانی بجا آریم
 رفت پس همراه آنها
 قصر و ایوانش رفیع نشان
 کرد چون مخدوم شب آنجا
 رفت هر جا که دیداه این
 هست گرمی تو نگه اید
 و شب شب نزدیک آنها
 آنهمه گفته و شاه جهان
 ساخته مسکن بفرود سن
 عجیب افزوده این دیگر
 گفت با آنها که شاید
 اگر عالم کشی بیاید
 تا همه عالم زمر کش
 رنج ماضی را زول انداختند
 آنهمه گفته شاه پاک
 آفرید و خلق را برادران پاک

محقق
 نقد
 در این کتاب
 مسدود
 نقد
 در این کتاب
 مسدود
 نقد
 در این کتاب
 مسدود

در این کتاب
 مسدود

سیر و ریاضت با شمع طبع
 شرط زانها کرد اول آن
 چند خواهی باش هم آشیان
 شسته از تو بجان داریم
 پس کلان شهری تهر دریا
 بر طریق خورشید هر یک
 شوق سیرش غلبه کرده
 هست هر یک گرم با عیش
 رسم شادی را میسازد
 این تعجب را بیان کرده
 که جسم خویش زنیالم نهان
 هست زین هر یک بشادی
 جای ماتم صیت شادی
 بود مروی کا فرستاده
 از طریق عدل گیره
 ملک ویران کرد و آتش
 حال با عیش و مسرت
 بود عادل حامی شمشیر
 جان و دینت داشته و چشم

چون امانت بی خیانت شد او
 انبیه شادی که مینه آشکار
 در طریقت نیست شاید این چنین
 حضرت مخدوم گفتارسم خود
 اقرار با دوستان با صدالم
 سحر این مسموع کرده این سخن
 هست کافر این گروه تا جبران
 حیث انگولاف و نینداری زند
 بر چهار کاروان بیاخته
 حضرت مخدوم را هم زود تر
 نزد بازگان رسانید آفتاب
 تا جبران انجام چون کرد گوش
 ای خوشامرد یک در رخ و بلا
 بر طریق شرع افشار و قدم
 این حکایت را ندانم متبیر
 هم تعجب نیست گریاش چنین
 هست بتانش بهر جا پیش نما
 هر گلی را رنگ و بوی دیگر است
 هر کسی را ملت و دینی جداست

بر اینان فرقت شد شکر خدا
 هست در شکرانه پروردگار
 کن عیان از ماطریق خویش وین
 چون می بیند کسی این روز بد
 گریه بسیارند بر میت بهر
 از عجب گشتند با خود حرف شن
 غله را و الس کنیدی اسی حاضران
 مال کافر را خریداری کند
 پشته با غله را انداخته
 از دیار خویشتن کرده پدر
 خود فرو رفته چون مای آب
 از تحیر گم نموده عقل و هوش
 صابرو شاکر بسیارند بر خدا
 کاخ بدعت را نماید منهدم
 گوشش کردم که چاره صابر
 در تهر دریا نه بر روی زمین
 مدرک و ادراک را در وحی بار
 هر کسی را حق و سبک دیگر است
 بت پرستند یک و دگر و خداست

در گل و بلبل گیاه و خسار نزار	مست پیدا جلوه عکس نگار
خودت شامت هر گلزار را	بر ورو از آب رحمت خار را

من غیر حکایت حال محبوب از دستعال منکام متعال حضرت پیغمبر

چونکه ابراهیم کرده انتقال	مستطاف کردید عهد و عهد ملال
مهر و ناز نیست در عالم ضرور	از بی انسان و حیوان بطیور
قطره پای اشک از دید چکیده	لیک محمد و وی نه افزون خنده
عزیز کرده حاضران بایگاه	اشکاب لشت فرما از چه راه
گفت با آنها جوانی خوشتر	هر که آمد در جهان شکل بشهر

لاجرم تنگام فرط اضطراب	سخت دشوار است او را اضطراب
این نشان رحمت رحمن بود	کے سزای درک هر انسان بود

پس اندایش همگی و عیان	از دل و ده پدید آمد بیان
سید کون و مکان ای چنین	که در بهر مانگ نگار ان چنین
زانکه میدانست آن غیر الاعم	امت عاصی بفرط رنج و غم
نیست هرگز حامل صبر و قرار	سخت ماتم بنیاید اختیار

کرد آنحضرت نمودی انکتاب	گرچه بهر باشد می سنگین غدا
صبر و ماتم بشهر باشد ضرور	همه صابر بود لب غفور

زار نالان در مصائب هر که	میداد بهر ای حق را ز دست
لیک از هر یک چنین امر محال	نیست ممکن آمدن بر بندگی طال

بان اگر مردی ز جمهور احم	بشکب گم و دور حضرت زار الم
--------------------------	----------------------------

نیت مجرم نزد دانش زمینار اوبایت میناید کار به	اور بود با شور و شیدون همکنار در چو غنی و ضلالت می خند
حکایت باوشاهی بیدین و حضرت کجی علیه السلام	
باوشاهی بود در عهد قدیم منوچهر از کیش و دین راستان دختری سیداشت رنگ مهر و ماه رخ چو گل قیامت قیامتین زلف بچیان شکب و دام فریب بود سلطان عاشق حسن جمال نهرشید ا بود دختر بر پدر شوق وصلت عاقبت چون تندر از بی نزدیج شاه بیهوده گشت مانع کین طریق ازدواج نیت جانز عقد دختر با پدر که و نهایش زهر گونه مگر هر کجا موج عشق تاخته نمی پندازد نام رنگ و عار را گاه دیوانه کند مسد زانه را هر زمان نیزگی آرد برون	دور مانده از صراط استقیم با و کارش به بیجا و اتان منظر صناعت دست اله چشم جادو تیر مرگان به چین بهر صد طایر صیر و شکیب حلیه با انگشتری بهر وصال خواستگار وصل از ده می پیشتر جانه ناموس و دانش بز درید خواستگار اذن از بیجی شده در کسی ملت نمیدارد رواج مومن و کافرا و سازد خیز شده در وی یکسر مو کارگر ملک عقل و موش غارت ساخته نمی شناسد کافر و شهید را که عطا سازد خرد و دیوانه را گاه شکل ناز و گاهی بحر خون

خون عاشق بے خطا دار دروا	نرخم اور آیت مریم نے دوا
عشق کا زب را بود این شہر شہر	عشق صاوق ہر کجا سازد گذر
میشود بے فکر از کون و مکان	در خیال یار ماند ہر زمان
نے ز شہر رنج و دلش اندر چہان	نے بود از خیر و آتش شادمان
از حجاب ماسوا گروہ پدر	غیر غم بارش مناسید در نظر
بچ اشجار دنی را بر کند	دم چو بخون از انا لیلہ زند
حضرت مسعود چہان بردار شد	با سکون و آہ دل بیکار شد
از حجاب انیدی آمد ندا	عشق بارے را بود این ابتدا
حبیب کن پس صبر کن فسد زند من	و م نباید زد و دم گردن زون
دار شد سحر ج فرق عاشقان	دار گردیدہ مدار صاوقان
عشق را باشد عجب دارا قضا	دار عاشق را بود حسن الجزا
الغرض آن خسرو بیداد وین	خون سبھی ریختہ از روی کین
با ہزاران دولت و خواری بسی	کین چنین ساز نہ با محرم کسی
بہمداران و مہشتہ بین مہم خدا	با ملائک کار سازان قضا
دوستی آید کنون نزدیک ما	بہت استقبال لازم بہ شما
سہ باز غل و نمازش اورند	با ہزاران انبارش اورند
از عجب کز میان حیران شدند	ملتمس با حضرت یزدان شدند
کامی نگذارند ہر دو چہان	چیت حکمت اندرین سہر نہان
نیت ما را علم الا گفت در	ہر چہ تو تعلیم کردی مہم

از پی قیظم این جالی مکان	حکم نافذ گشت مارا این زمان
حیف گشته قتل یا جور و ستم	خون همیگرید ازین ماتم الم
شد هاندم بالایک این خطاب	برگ انسان میشود چسب الیاب
بود او از دوستانم لاحبرم	نسبتش میزدول شد لطف و کرم
فرقتش نماند پسندم بعدزین	با وصال خویشش گردم قرین
باز پس کرد بیان خوش حصال	با ادب سائل شد از او الحال
گشته بر آشکارا این نهان	حکمتی دیگر نمیگردد و عیان
رفع بهج و دوست منظور شد	خاطرش از وصل تو سرور شد
لیک قلمش ازید بیدار و دین	دور از حکمت نباشد بالیقین
باز فرموده خدای افسوس جان	تا شود معلوم بر اهل جهان
نه بود او دوست نفهم و رنظر	نه نزدش من میرسد بان ضرر
از به مخلوق ستم بی نیاز	بت پرستی یا ادا سازد نیاز

خطابیت حضرت یحیی علیه السلام

حضرت یحیی بطغی از محب	از عمر بود تراید بمجنوب
گر کسی از راه مهر و اتحاد	بهر بازی و لعبت غیب داد
لیس کفنی باسخه دندان شکن	با ثبات همچو پیر فد و فطن
بر زبانش گفتم گدشتی لفظ بد	کرد تعلیش بر گهواره صمد
از پی لعل و لعب من از عدم	تا نهادم اندرین عالم قدم
بل برای رنج و محنت اعدم	و لای زهد و عبادت اعدم

<p> از پیر گشته بهایت منتظر همقرین گریه و آه و فغان ساختی اورا از ان محفل بدر ساخت و محفل بیان حال سفر کس ندیدش ز اهل محفل آن زمان گشته از بس هکنا خوف بیم شد بجلالت سوی کوستان آن گریه بر حالش گریستی زار زار و پیش خود رارسانده زودتر لیک در خانه نیامده و شهید همچو ذره در جهان ساز و گذر کس نیاید ز اوراق او امان کس بر کرد و لطافت زندگی چاک خط زشت اعمالم شود کوه و صحرا چم بود ایدون سفر باز پس خود رارسانده و حرم سخت خائف بود از نار سفر زشت و بد آمد همه اعمال من مست صهبای طرب لیل نهار </p>	<p> کوش اول کرد چون حال سفر دور تر بودی ز مردم هر زمان بپره کز و غط میگفتش پدر اتفاقاً گشته روزی بغیر بود بچی سیم بکنج آن مکان کوش چون فرمود او حال حجم چاک زد و پیر این خود راروان بود از گریه و چشمش جو بیار مادرش از جوشش خون سپر کرد و فحاشی همه پست و بلند گفت با مادر که گر نار سفر نیست گرد و حله عالم در زبان من ندارم طاقت سوزندگی بگو که حرصش شامل عالم شود سوی خانه من نخواهم شد و کرد مادرش با یوس گشته لاجرم حضرت سیم چینی عالی گھر پس چه باشد یا الهی حال من در تنگی صرف کردم روزگار </p>
---	---

عبرتی باید اولاً البصار را	ملکوتی بهر زیگر و شیار را
حکایت رسیدن مریضی ننگام اکل طعامش آنحضرت صلعم	شد مریضی پیش آن خیر الانام
بود آندم مائل اکل طعام	مبتلای ابلیس مریض
بخت بد برده ز اجوش و خضوض	پوشش از جسم بکسر ریخته
از جیات خویش دل انگیزه	نزد هر مردیکه کشتی آن طلیل
آمدی در دیده اش خوار و ذلیل	از که است ز تو تفرسانته
خویشتر را دورتر انداخته	خواند آن را پیش خود خیر الانام
خورد با وی در همان مجلس طعام	ساخته مردی که است ز انیمان
در ره خود کاسته خازریان	شده ویری از قضای که و کار
در همان علت شده پیش تر	
حکایت ابن عمر رضی الله تعالی عنهما	
بود و ایم شیوه ابن عمر	چون کشید سفره از اخضر
آمدی مجذوم یا بهروض که	بر سر خواش نمیکردی حذر
بل بفر طرف و اطافش طعام	میخوایندی کشتی شاد کام
شکر حق گفتی و هم ترسان شد	جسم پاکش بید سان از ان شد
نمود و ایم دل سوخت ناظرش	که که است نادری در خاطرش
حکایت آمدن دو کس نزد آنحضرت صلعم که یکی بر	
دیگری تفازر مینمود	
آمده و کس برای رفع شر	در حضور حضرت خیر البشر

سلف و صومعه
سرافقه و جلال
خند و خشم
نظار احسان
و نگاه باین
نظار حق و خیر
نظار نبوی
نظار نبوی
نظار نبوی
نظار نبوی

نظار نبوی
نظار نبوی
نظار نبوی
نظار نبوی
نظار نبوی

بر کی ویکر تفاخر سے نمود
 یک زانہا برب اور دجہان
 جلد ابایم شریف و مالدار
 نے چو ابد کدوت فقیر بنوا
 خواستہ انصاف زان لایجاب
 پیش موسیٰ نیزہ و کس آمدہ
 زان یکی تانہ رسانیدہ شمار
 پس موسیٰ وحی آمد از خدا
 دوزخی باشند نہ عاشق توئی
 مغیر صادق خبر دادہ پس
 تان ساز و فخر براباسے خود
 زانکہ فاخر کتدہ نارسق
 یا تجلی خداوند متدیر
 پس مکن انصاف ایقانہر
 گنداری جو ہر حسن تمیز
 کہ کمال علم و دانش آگہند
 فخر برابا کند آن بے ہنر
 آنکہ آگاہ است از علم و ہنر
 پس مرادم علم باشد کلام دین

عزت اباد خود را میفرمود
 من فلان ابن فلان ابن فلان
 در جہان بودند با عز و وقار
 منزلت باشد چہ پیش من ترا
 کرد حضرت انجمن باوی خطاب
 فاخر ابارہمد یکہ شدہ
 از بزرگان شریف و نادار
 آنکہ تانہ شمر دہشت ہا
 چونکہ برابای خود فاخر توئی
 بہت واجب نہ ہر آئین کہیں
 بہت برابا تفاخر سخت بد
 میشود از رحمت حق دور تر
 مثل کرم مرده گرداند حقیر
 فخر برابا بود مذموم تر
 کے میان آن کسان باشی عزیز
 نے جو وصف اضافی الیہند
 و بعضی جگہ فلان اباد اعداد و
 کو بود زانہا ہنر حاکمے ہنر
 عار باشد مرور وصف پدر
 نور بخش دیدہ اہل یقین

<p>کو نماید ملک دین را پایمال هست آداب خدا ای نامور در خلایق نیز پیش کردگار آنکه باشد از ره حق باخبر مفلس و در چشم ظاهر بنیل بنجبر از طاعت پروردگار نزد عارف کم بود از برگزین از گروه انبیا گشته بدر از منبر پایافته عز و کمال</p>	<p>نیز حجاب اکبر اهل مقال اگر همینجا ایستاده منتهی بے ادب باشد بهر جانی وقار در حقیقت شد تشریف نامور ظاهر باشد اگر خوش ذیل در بوی شسته هزاره عالی تبار از شرف افت دور باشد بچوین چونکه پور نوح بوده بے هنر درخشش کو نیندیسد اقبال</p>
--	---

<p>حکایت حضرت ذوالنون مصری و مروی شمس الجوار</p>	
<p>مطهرات را میگرد و میخواند آمده بر ساحل آب روان ضعیفی از آب بیرون شاد گشته کز دم غم غمگین خویش را کز دم ریشخند از عجب ذوالنون پیش گشته روان از تفحص حل شود عقد یقین رفت بر دیگر کنارش با آمان احتیاطاً کام میزد بر اثر زود نزد یک تنگی رسید</p>	<p>شیخ ذوالنون بر کسار ایستاد کز دمی دیده که از صحرا روان چون رسیده بر کنارش ایستاد نزد کز دم آمد و بروی سوار غمگین چون بر ساحل دیگر رسید زود تر غمگین شد روان گفت پیشک هست مری اندین خویش را در آب زوشن زمان بود سوی کز دمش یک نظر با همه عجالت چو کز دم رسید</p>

<p> بخیر افتاده اندر خواب تخت مثله افشان حمایه شکل خوف مهیم خواست تا دزدان رساند آن پلید زو جهان نیستی که انمی جان بباد تیغ باخود گفت شاید این جوان تا حفاظت ساختش لطف عظیم مست و در بهوش است در شب بیدار جام و ساغر هم نهاده نرود سر از چنین رحمی لب برست و چو کاهچین از لطف ما آید پدید محض حافظ گریه بود گاه حزن در جهان از قهر من باشد دگر گرد او گشتی در اندامی بزرگان بخت تو پیدا هست و بس نکو کسی یابد کج باد و است چنین جان و دل بر رحمت حق کن چون نظر بر صورت ذوالنون شد بزرگان او ذوقای شیخ ز من سرگشته بودند و این کن مختصر </p>	<p> دید مردی را بزرگان درخت از دگر سو آمده مارت عظیم چون بنزد مرگفته وارسید ز غیظ کز دم رسیده بچو باد جانب محراب بسکن شد روان هست مقبول خداوند کریم چون بنزد ایشان آمد پدید کرد دانش آندی بوسه خمر تیغ در بجز تعب شد غریب ناگهان الهام در گوش رسید او بیاذ القیار حفظ من عاصیان و اشقیار که مقرر شیخ ابوس و جد حالت از میان خواب کرده جای دشمنان تو کز دم حق با سبانت شد بین بس چگونه غفله غفلت گذار اندرین آنا چو آن دیده کشاد سزنگون از شرمساری این سخن از چهره گردید این جانب گذر </p>
---	---

ن ۲۲ گ

A 91501ND

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for each day the book is kept over time.

۲۲۴۱

5/20

723

1950/12/18

Dr. [Signature]

۱۹۱۵/۱۲۵
 ۲۴۴۴
 ۲۲۲
 گلزار محفوت
 Date No. Date No.